

رد دیوان شعر شاهنامه

ناصر پورپیرار



مقدمه:

دکتر ضیا صدر الاشرافی

در سایت ها نوشته تحقیقی و تا کنون بی نظیر زنده یاد "رد دیوان شعر شاهنامه": اینک های آقای ناصر پورپیرار، بخاطر تلاش ضد فرهنگی "فردوسی- پرستان" (که جوابی بر آنها ندارند) دیگر موجود نیست، و نمیتوان این نقد بی-نظیر (مقایسه ای و علمی) را در فضای مجازی یافت

بنده خوشبختانه، آنرا قبلاً کپی کرده بودم و اصرار دارم بر غم سانسورچی های شونیست و حقیقت ستیزان، آنها در عصر اطلاعات، آنرا باید در سطح وسیعی منتشر کرد، زیرا چنین تحقیقی در مورد شاهنامه، و خود فردوسی، تاکنون صورت نگرفته است

نیچه، فیلسوف بُت-شکن، بدرستی میگوید: مهم این نیست که یکی دو بُت در درون شکسته شود، مهم اینست که "خوی بُت-پرستی" را در خود نابود سازیم

که از آن به "دین خوئی" تعبیر شده است

نیچه، فیلسوف بُت-شکن، بدرستی میگوید: مهم این نیست که یکی دو بُت در درون شکسته شود، مهم اینست که "خوی بُت-پرستی" را در خود نابود سازیم. که از آن به "دین خوئی" تعبیر شده است.

دین جدیدی با "تثلیث" تازه (که دو هزار سال دیر آمده است!)، بنا به دین-خوئی، در خارج و داخل ایران، با الهام از سه "نیک" زردشت ظهور کرده است: (نیک زردشتی: مطابق دستور دین است).

۱- نمود "پندار نیک" خود زردشت است / ۲- نمود "کردار نیک" کوروش "هخامنشی" است / و ۳- نمود "گفتار نیک" اش هم، البته حکیم ابوالقاسم فردوسی، باشاهنامه اش می باشد.

آشنائی و تماس تلفنی من (ضیاء صدرالاشرفی) با محقق نستوه، زنده یاد (آقای ناصر پورپیرار)، بلطف دوستی دانشمند، که غریب نوازی کرده به پاریس آمده بودند، شروع شد. با آقای ناصر پورپیرار، با تلفن، و سپس نامه، و ارسال کتاب، تا درگذشت ایشان، در تماس بودم.

درباره شناخت درست تاریخ یهود و یهودیان، علاوه بر مطالبی که در آخرین مقاله: (صفحه 44) به ایشان نوشته بودم. در صحبت تلفنی، به سه جلد کتاب علمی "رُزّه صَبّاح" بفرانسه، که نوه فرانسوی یک حاخام الجزایری-فرانسوی است، اشاره کردم.

جلد اول: (ریشه مصری یهودیان، یا سِرّ خروج) است. جلد دوم: (سِرّ بیبل: در معنای سِرّ تورات) است. و جلد سوم: (سِرّ یهود) میباشد. زنده یاد آقای ناصر پورپیرار، تلفنی بمن گفت: انگلیسی بلد است (نه فرانسه)، تنها جلد اول آن را به انگلیسی یافتم و با مسافری فرستادم. کتاب، لاغر شده بود! از ترس "لابی" قوی یهودی در امریکا، مصاحبه حاخام بزرگ فرانسه را، با مجله "نول-اویزر-واتور" همچون مقدمه، در اول ترجمه گذاشته بودند که در آن گفته بود: "با بعضی عقاید مؤلف موافق نیستم اما مؤلف، شارلاتان نیست" (یعنی مُحقق است). بعدیک نسخه فرانسوی را هم فرستادم تا شاید دوستی، در ترجمه اش، کمکشان کند. فقدانش برای اهل تحقیق، غیر قابل جبران است.

تمام **قرمزها** و نیز (خط زیر)ها، از من (ضیاء صدرالاشرفی) است و **زردها**، اغلب اشتباه های تایپی است که باید در متن نهائی حذف شود. در متن، بعضی اعداد، به لاتین و بعضی عبری است. ویر-گول(،)ها برای راحت-خوانده شدن، و (خط تیره)(-)ها، برای کلمات مرکب بکار رفت، تا سلیقه نوشتاری زنده یاد پورپیرار، حفظ شود. اعداد را از لاتین، به اعداد عبری تغییر دادم.

[1,2,3,4,5,6](#) / رديه ای بر شاه نامه ی فردوسی،

<https://poorpirar.blogspot.com/1390/05/07/post-42/>

شش مقاله ایشان در صفحات زیر قرار دارند:

1- از صفحه: 2 تا 6 / 2- از صفحه: 6 تا 15 / 3- از صفحه: 15 تا 21 / 4- از صفحه: 22 تا 28 / 5- از صفحه: 28 تا 33 / 6- از صفحه: 34 تا 42 / چون صفحات مقاله به لاتین است، ارجاع به صفحات هم لاتین باقی ماند.

ناصر پور- پیرار:

[1] رد کتاب شاهنامه / وبزرگداشت شاعر آن: فردوسی

پیش تر نوشته بودم (پلی برگزیده، بخش اول، فصل فردوسی و شاهنامه)، که سرودن شاهنامه، پیشه‌ی فردوسی بوده است و نه اندیشه‌ی او. آن جا از مرکزی را نشان دادم که سفارش دهنده‌ی شاهنامه، به هر کسی بوده است که از عهده‌ی کار برآید.

مرکزی که مواد اولیه‌ی طبخ این تألیف را مهیا می‌کرد و زندگی و گذران شاعر آن را به عهده می‌گرفت، که سرانجام، قرعه‌ی اجرای آن به نام فردوسی درآمد.

از آن نامور نام- داران شهر / علی دیلمی، بودلف راست بهر

که همواره کارم به خوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان

حسین قتیب است، از آزادگان / که از من نخواهد سخن، رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر / از او یافتم، جنبش و پای و پر

صراحت فردوسی در معرفی حامیان مالی، یعنی همان سفارش دهندگان کتاب شاهنامه اش، محل هیچ گفت و گویی را، در رد این نظر باقی نمی‌گذارد و معلوم می‌کند که فردوسی سرودن شاهنامه را بعنوان یک شغل و ممر گذران عمر، پذیرفته است، نه بعنوان یک آدای دین قومی و ملی و میهنی. فردوسی در ابتدای شاهنامه و در بخش «گفتار، در برآمدن کتاب»، حتی

صراحتِ بیشتری دارد و آن محفلِ شاهنامه ساز و شاهنامه خواه را بدینصورت معرفی میکند:

یکی پهلوان بود، دهقان- نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
 پژوهنده‌ی روزگار نخست / گذشته سخن ها، همه بازجست
 ز هر کشوری مؤبدی سال خورد (باید بخاطر قافیه "خرد" خواند)
 بیاورد، کین- نامه (کاین- نامه) را گرد کرد

بگفتند پیش‌اش یکایک مهان / سخن‌های شاهان و گشت جهان

چو بشنید از ایشان، سخن پهلوان (پهلوان) / یکی نامور-نامه افکندین (بخاطر قافیه: پهلوان).

بدین ترتیب، روشن است که بنیان شاهنامه را، به قول فردوسی، پهلوانی دهقان- نژاد، با گرد آوردن دانسته‌ها و داستان‌هایی از مؤبدان سال خورده ریخته است، و نه فردوسی. شاعر در ادامه می‌گوید که پس از گرد آمدن آن سخن‌های شاهان، و پس از ناکامی دیگران، در انجام درست و به دلخواه شاهنامه خواهان، دوستی، او را به پذیرفتن " آن سفارش بر زمین مانده " و بازگویی آن داستان‌ها، به صورت شعر حماسی، تشویق کرده است.

به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من، یکی پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی گراید همه پای تو

نیشته، من این نامه ی پهلوی / به پیش تو آرم، مگر نغوی: (غافل نشوی و نخوابی)

گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست

تو این نامه‌ی خسروان بازگوی / بدین جوی، نزد مهمان (مهان) آبروی (خطای تایپی)

این ابیات، از زبان فردوسی، تصویری شفاف، از مراحل کار شاهنامه سرایی را ظاهر می‌کند. دوست در یک پوستی، فردوسی را تشویق می‌کند که آن نامه‌ی خسروانی را، که آن پهلوان دهقان- نژاد با جمع‌آوری یاد‌های مؤبدان پیر گرد آورده بود، به نظم آورد و چنین پیداست که آن دوست مهربان فردوسی، از قدرت حماسه سرایی نزد او خبر داشته است. آن چه را که فردوسی به دنبال این ابیات می‌آورد، نه تنها از موافقت شاعر، با پذیرش انجام این سفارش حکایت می‌کند، بل شادمانی و حتی حیرت شاعر را، از به خدمت گرفته شدن باز می‌گوید، زیرا که صاحبان سفارش را بسیار بخشنده و کریم می‌یابد!

بدین نامه، چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
 مرا گفت: کز من چه باید همی؟ / که جان آت (جانت)، سخن، برگزاید همی؟
 به چیزی که باشد مرا دست رس / بکوشم، نیازت نیارم، به کس
 همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از بد نیاید به من بر، نهیب
 به کیوان رسیدم، ز خاک نژند (غمناک) / از آن نیک دل، نامدار ارجمند
 به چشم‌اش، همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته، زیب و **فز** (فر) (خطای تایپی)

این صورت کامل و سالم یک معامله و داد و ستد و قرار داد فرهنگی است، که فردوسی از آن سخت ابراز شادمانی می‌کند و دست و دلبازی سفارش دهندگان را با شیرین بیانی می‌ستاید. همین ابیات، به روشنی می‌گوید که ملاک فردوسی در قبول کار، کلان دستی سفارش دهندگان بوده است، نه چنان که به غلط مشهور است، زنده کردن عجم. چندان که شاعر، به سبب این که مشتری، پول و خاک را یکی می‌گرفته، خود را از خاک نژند به کیوان رسیده می‌گوید. در این جا، شاعر، هیچ اشاره‌ای به سخت‌گیری فرهنگی و بازرسی محتوایی متن شاهنامه ندارد و هیچ گفتاری در این میان نیست که ما را به عواطف ملی شاعر، راهنمایی کند. بدین ترتیب، معلوم می‌شود که گروهی، در قرن چهارم هجری، به خراسان، مشغول تاریخ سازی برای ایرانیان و بازسازی حماسه وار و درخشان گذشته‌ی (اسطوره ای- پهلوانی) پیش از اسلام ایران بوده اند و از آن که داده های شاهنامه به چند هزاره پیش از زمان سرودن آن بر می‌گردد، پس باید به کفایت، حیرت کرد که چه گونه آن مؤبدان پیر از چنان عمقی در تاریخ، آن هم با جزییاتی که در شاهنامه آمده، باخبر بوده اند؟! به همین دلیل، در سراسر شاهنامه، ابیاتی است که فردوسی گوشزد و یادآوری می‌کند که دانش او درباره‌ی مطالب کتاب اش، مٓتکی به اسناد و اطلاعات و بیاناتی است که دیگران بر او می‌آورده اند، می‌گفته اند و یا می‌خوانده‌اند.

پژوهنده‌ی نامه‌ی باستان / که از پهلوانان، ز ند داستان

چنین گفت: کائین تخت و کلاه / کیومرث آورد و، او بود شاه

پس مراتب تولید و تولد شاهنامه، درست به زبان و بیان سراینده ی آن، چنین است: انجمنی، مواد اولیه‌ی تدوین تاریخی حماسی (اسطوره ای- پهلوانی)، برای ایران را گردآورده، و شاعری آن مواد را بدون دخالت دادن آگاهی خویش، شعر کرده است. نکتهٔ بدیع و عمیق و تعیین کننده این که ما با شخصیت مجرد و منفرد شاعر، در خلال بیان داستان‌ها، آشنا می‌شویم، چرا که فردوسی هر کجا که پا را از محدوده‌ی متن از پیش آماده شده، بیرون می‌گذارد، نشان یک انسان خردمدار، آزادی- ستا و درست- کردار را، با خود و از خود می‌آورد.

جهانا، سراسر فسونی و باد! / به تو نیست مردِ خردمند شاد
 یکایک همی پروری- شان به ناز / چه کوتاه عمر و، چه عمرِ دراز
 اگر شهریاری، وگر زیر- دست / چو از تو، جهان آن نفس را گسست
 همه درد و خوشی تو، ماند به آب (شد چو خواب) / به جاوید ماندن، دل آت (دلت) را متاب
 خنک آن، کز او نیکویی یادگار / بماند، اگر بنده، و ر شهریار

پس از این خواهم گفت که فردوسی از سرودن شاهنامه، دل خوش نبوده است و اگر اجبار نیاز-
 مندانه نبود، تن به انجام این سفارش نمی داد، و از آن ناسازتر این که، فردوسی در موارد و مقاطع
 متعدد، ناباوری خویش از متن آن قصه ها را باز گفته، و سر- ناسپردگی اش به آن افسانه ها را،
 گاه به کنایه و گاه به صراحت، بیان کرده است:

بیا تا جهان را به بد، نسپریم / به کوشش همه، دستِ نیکی بریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به، که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و، کاخ بلند/ نخواهد بدن، مَر تو را سودمند (بدن: مخفف بودن)

سخن ماند از تو، همی یادگار / سخن را چنین، خوار- مایه، مدار

فریدون فرخ، فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر، سیرشته نبود

به داد و دِهش یافت آن نیکویی (دادو دِهش: عدل و احسان) / توداد و دِهش گن، فریدون تویی

شاعر در این ابیات، بی توجهی خویش را به اشخاص ساخته شده ای که، در قالب داستان، به او
 عرضه کرده اند نشان می دهد و می کوشد در میان این صحنه ها و صورت های ناممکن، راهی به
 انسان شدن و خردمند بودن، بگشاید و اصرار او در چکیده نویسی های درخشان بیرون از متن،
 سخت ستودنی است.

چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان، جنگ نیست

چنان آفریند که آیدش رای / و ماندیم و مانیم، با های های

یکی در فراز و، یکی در نشیب / یکی با فزونی، یکی با نهیب

یکی از فزونی دل- آراسته / ز کمی، دل دیگری کاسته

سر انجام هردو، به خاک اندراست / که هر گوهری کشته گوهر است

هر اندازه که شخصیت شاعر شاهنامه را از خلال گزیده گویی های بیرون از متن اش به خوبی به دست داریم، که درگریزها و گرم گویی های میان داستان ها، به صورت خردمند نیک اندیشی نشسته است که طبیعتی نرم خو، آسان گیر و روی هم رفته و ناچار، موافق و مصالحه گر باگردش ایام دارد، بیشتر، به عبرت آموزی احاله میدهد و به عاقبت و عافیت اندیشی و تحذیر: **(ترساندن)** میپردازد، به همان میزان از هویت و تعلق و نیات و خیالات سفارش دهندگان شاهنامه، هیچ نمی دانیم! آنان که بوده اند که برای بازسازی افسانه و ارتقای تاریخ ایران **(ونه تاریخ حقیقی آن)**، چنین کریمانه و گشاده- دست، عمل کرده اند، این سرمایه از کجا و به امید چه سودی می رسیده، و چه نیازی به برآوردن چنین کتابی، در تعیین کننده ترین مرحله ی تاریخ ایران داشته اند؟ (ادامه دارد).

نوشته شده در شنبه، 26 اردیبهشت، 1383 ساعت 18:14 توسط ناصر پورپیرار +

[2] ردِ دیوانِ شعرشاهنامه

در شاهنامه، برگی (از) اطلاعاتِ تاریخی که مستقیماً و یا به قرینه، بایافته‌های باستان‌شناسی، کتیبه‌ها یا دیگر مانده‌های کهن، منطبق و تأیید شود، نمی‌یابیم.

دیوانِ شعری است مملو از تصاویری بی‌اساس و ساختگی و در غالب موارد، ناممکن. رسوخ افسانه به این کتاب، گاه چندان فانتزی است که خواننده را به جای آشنا کردن با هویت و دیرینه‌ی خود، به جهان او هام و پریان و فضاها یِ جادویی پُر اسرار و دست نیافتنی میبرد. فضاها یی که نظایر آن راهرگز در هیچ مجموعه‌ی دیگر و حتی در افسانه‌ی مادر بزرگان، چه از مردم (سیستان، کرمان، ایلام، گُردستان، آذربایجان، جنوب خزر، ری، گرگان و یاخراسان و یزدولرستان باشد) نمی‌شنویم.

در داستان‌های شاهنامه، از آن جا که حاصل تلاش هویت‌سازانه‌ی گروهی در خراسان است که ما به ریشه و پیوند آنان، دست رسی نداریم و تاریخ، آنان را با نام اجمالی «شُعوبیه» می‌شناسد، که به قرینه‌هایی می‌توان آن‌ها را از انبوه یهودیان جاخوش کرده در خراسان بدانیم (ض.ص: چرا؟! / بنوشتۀ خودشان از مؤبدان و شعوبیه اولیه است)، اطلاعاتی پراکنده، نادرست و در موارد متعدد، مملو از اشتباهات قومی و اقلیمی می‌یابیم، که سخت حیرت برانگیز است (*زیر نویس).

* از ض.ص: این سخن، درباره‌ی سیاستِ استعماری قرن نوزدهم و بیستم انگلیس و مأموران و دنباله‌روان آن، از جمله بعضی محقق‌های یهودی (ایران‌شناس) درست است. اما به یهودیان زمان فردوسی نمیتوان آنرا تعمیم و تَسری داد. مؤبدها و ضدِ سامی‌ها، "شعوبیه" بودند. شاید آقای پورپیرار، به ملاحظاتِ سیاسی، یهود را، سَمبُل و نمودی گرفته است، برای توجه دادن به مافیای حاکم کنونی، که در نتیجه‌گیری در آخر، به درستی به آن اشاره کرده است. در ضمن، در دوجای شاهنامه، به تفکر ضدیهودی آشکاری از (سفارش-دهندگان) بر می‌خوریم. یکی: در داستان (بهرام) و (براهام یهودی) است که، فردوسی بنا به منابع شعوبی اش می‌گوید:

براهام، مردی است، پُر سیم و زر / جهودی فریبنده و، بد گُهر

(نگاه کنید به زیر نویس صفحه بعد: 7).

در آغاز شاهنامه، با سه شخصیت اساطیری، به نام جمشید و ضحاک و فریدون آشنا می‌شویم، که ظاهر آجمشید (۷۰۰ سال)، ضحاک (۱۰۰۰ سال) و فریدون (۷۰۰ سال) حکومت کرده اند!!! حاصل تسلط درازمدت و (۷۰۰ ساله‌ی) جمشید، معجزاتی در افزایش مهارت‌های آدمی است که به نظر می‌رسد پیش از او، کسی با آن آشنا نبوده است. فهرست این آفرینش‌ها، نسبتاً طویل است و تقریباً تمام دانسته‌های زیربنایی بشر را، شامل می‌شود که در صدر آن به فرم درآوردن آهن، از راه تفتیدن (گرم کردن با آتش) و نرم کردن آن است تا کلاه خود و زره و جوشن بسازند.

نخست آلت جنگ را دست بُرد / در نام جُستن، به گردان سپرد

به فرّ کِیی، نرم کرد آهن / چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و، چون درع برگستوان / همه کرد پیدا، به روشن-روان

بدین ترتیب جمشید پیش از هر کار، به فراهم-آوردن آلات جنگ مشغول می‌شود و به گفته‌ی شاهنامه، می‌توان او را پایه‌گذار نخستین زراد-خانه‌ی آدم گُشی معرفی کرد. سپس دستور میدهد تا جامه و سایر ملزومات غیر آهنی مورد نیاز نظامیان‌اش را نیز فراهم کنند و برای رفع این نیاز است که بر ابرمتن شاهنامه، نخ ریسی و بافندگی را به مردمان می‌آموزد!

دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد / که پوشند هنگام بزم و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز (به عربی: ابریشم) / قصب کرد پرمایه، دیبا و خز (قصب: کتان)

(دنباله‌ی زیر نویس صفحه قبل): و دیگر: در داستان مهبود و زروان، در زمان نوشیروان، و کشتن (زروان و جهود) به قصاص مهبود.

به یک دار زروان و، دیگر جهود / کشنده برآهخت و، تُندی نمود

اهورا مزدا در دین زردشتی خالق (نیکی‌ها، راستی‌ها و زیبایی‌ها) است. بر عکس در دین کفرآمیز "زروان" (از نظر زردشتی‌ها)، (آهرمن)، برادر بزرگ و رقیب (آهرمزد) است. مترادف آوردن نام (زروان) بصورت (سُمبلیک) همچون یک فرد، در کنار یک (جهود) و بقتل رسیدن او با جهود، کار و سفارش مؤید زردشتی (و شعوبی‌های بعد از اسلام) است. زیرا دین (زروان)، یک نَحله کافر، در برابر دین زردشتی است که در آن (آهرمن) و برادر کوچک‌اش (آهرمزد) را، فرزندان (زمان بیکرانه) یعنی (زروان) قلمداد می‌کنند.

در دین زروانیسم از (اهور-امزدا)ی پنج کتاب زردشتی: (یسنا باگاتها، ویسپرد، یشت‌ها، و نَدیداد و خُرده اوستا) خبری نیست، هر دو مخلوق معنوی و فرزندان زروان، خدای زمان بی‌کرانه (آکرانه) هستند. (آهرمن)

از شکت و تردید زُروان، و (أهرمزد) از یقین و ایمان او، خلق شده است. به کتاب "آسی. زرنر: زُروان یا معمای زردشتیگری، ترجمه دکتر تیمور قادری/ انتشارات امیرکبیر" رجوع شود.

بیاموخت شان، رشتن و تافتن / به تارانرون، پود را بافتن

چو شد بافته، شستن و دوختن / گرفتند از او، یکسر آموختن

به همین ترتیب، این آموزگار اولیه‌ی انسان، در کتاب شاهنامه، پس از آماده کردن نیازهای نبرد، یا در واقع، فراهم کردن دست مایه‌هایی که بتوان سراسر کتاب شاهنامه را بر آن قرارداد، که نام درست آن را باید «جنگ نامه» گذارد، به پُر کردن دیگر خلاءهای جامعه، مشغول میشود و در

مرحله‌ی بعد، به ساخت دومین ابزار مورد نیاز حاکمیت، یعنی روحانیت دست آموز می پردازد!

چو این کرده شد، ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و، او نیز شاد

گروهی که آموزیان "کاتوزیان" خوانی اش / به رسم پرستندگان دانی اش

جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد، کوه

بدان تا پرستش بُود کارشان / نوان پیش روشن جهان- دارشان (نوان: لرزان وضعیف)

آن گاه و پس از پایه‌گذاری نخستین حوزه‌های روحانیت سلطنتی در کوه، چنان که شاهنامه می‌گوید، جمشید به تربیت ژنرال‌ها و صاحب منصبان نظامی (نیساریان) مشغول می شود.

صفی بر دگر دست بنشانند / همی نام "نیساریان" خواندند

کجا شیر- مردان جنگاورند / فروزنده‌ی لشکر وکشورند

کز ایشان بُود تخت شاهی به جای / وز ایشان بُود نام مردی به پای

جمشید، پس از فراغت از این دو- رُکن اصلی استقرار قدرت، یعنی نظامیان و روحانیون، آن گاه به نیازهای عمومی رومی کند و نخست فرمان می‌دهد که دهقانان و کشت کاران پدید آیند!

"نسودی"، سه دیگر گروه را شناس / کجا نیست برکس، از ایشان سپاس

بکارند و، وِرزند و، خود بدروند / به گاه خورش، سرزنش نشنوند

ز فرمان، سر-آزاده و ژنده پوش / وز آواز بیغاره، آسوده گوش (بیغاره: سرزنش و ملامت)

تن-آزاد و آباد گیتی، به اوی / برآسوده از داور و، گفت و گوی

پس از این وصف، که فردوسی از کشت و رزان می‌آورد، که وصفی است پریشان و من درآوردی، شاهنامه گروه چهارمی از ابداعات جمشید را معرفی می‌کند که تا امروز علی‌رغم تفسیرهایی چند بر آن، به طور کامل، نیت بیان او روشن نیست.

چه گفت آن سخن گوی، آزاده مرد / که آزاده را، کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند «آهنو خوشی» / همان دست و رزان با سرکشی
کجا همگان، کارشان پیشه بود / روان-شان همیشه، پُراندیشه بود

بی‌شک، شخص فردوسی نیز از این بخش داده‌هایی که به اومی رسانده‌اند، چیزی درک نکرده است و به همین دلیل مسئولیت بیان این مجزیه چهارم جمشید را، مستقیماً به دوش گوینده‌ی آن می‌اندازد: «چه گفت آن سخن- گوی، آزاده مرد»، زیرا تاکنون کسی معنای درستی برای واژه یا ترکیب «آهنوخوش» نیاورده، بل این کلمه‌ای است که جز در این قسمت از شاهنامه هرگز و به وسیله‌ی هیچ قلم دار دیگر، و در هیچ متن دیگری کاربرد نداشته است و اگر از تفسیرهای آبیکی و نادرست کنونی که معتقد است منظور فردوسی، رواج دادن کسب و کار بوده، بگذریم، معلوم نیست که جمشید در این ابداع نوع چهارم خود، چه گلی به سر بشریت زده است. زیرا توضیحی که فردوسی برای معنای «آهنوخوش» می‌آورد یعنی: «همان دست و رزان با سرکشی»، مبهم‌تر از اصل کلمه است چرا که در بیت بی‌معنا و پریشان بعد نیز، باز مکرر می‌کند که:

«روان‌شان همیشه پُراندیشه بود»، که لاف‌ل شامل "کاسب کار" جماعت نمی‌شود (پُراندیشه، هم پُرترس، و هم پُر تفکر است). بدین ترتیب، احتمالاً فردوسی نتوانسته است از متن یا اطلاعاتی که به او رسانده‌اند برداشت مشخصی کند، و همان لاطائلات دریافتی را، از آن که بعدها خواهم آورد که اونسبت به درستی و یا نادرستی آن، اندک حساسیت و دلهره ای نداشته، و تنها به انجام زودتر سفارش می‌اندیشیده است، زیرکانه به صورت چهاربیتی درآورده است، که خواندید. آن گاه و در مرحله ی بعد، جمشید را می‌بینیم که مشغول یاد دادن خانه سازی به آدمی است و برای این کار به تخصص ویژه‌ی «دیوان ناپاک» رومی‌کند و به مدد آن‌ها، ایوان و گرمابه و کاخ‌های بلند می‌سازد!!!

بفرمود دیوان ناپاک را / به آب، اندر آمیختن، خاک را
هر آنچ از گل آمد، چو بشناختند / سبک- خشت را، کالبد ساختند
به سنگ و به گچ، دیوار کرد / نخست از برش، هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌های بلند / چو ایوان، که باشد پناه از گزند

در اشعار فوق، دیوان ناپاک، خشت می‌زنند و چون مهندسان از سنگ و گچ و گل، برای جمشید کاخ و گرمابه و ایوان می‌سازند. آدمی از خویش می‌پرسد: اگر این داده های شاهنامه را جدی بگیریم، پس مردم پیش از جمشید باید که خوراک و مسکن و پوشاک نداشته باشند! پس آن شاهان پیش از جمشید، یعنی تهمورث و هوشنگ و کیومرث، احتمالاً برهنه و گرسنه، بر روی خاک سلطنت می‌کرده‌اند. اما شوخی فردوسی باما، آن جاست که پیش‌تر و در پادشاهی تهمورث هم سروده بود:

چنین گفت: کامروز این تخت و گاه / مرا زبید و، تاج و، گرز و، گُلاه

جهان از بدی‌ها بشویم به رای / پس آن-گه، زگیتی کنم گرد پای

ز هر جای، کوتاه کنم دستِ دیو / که من بود-خواهم جهان را، خدیو

(بود-خواهم: / خواهم بود / بمناسبتِ وزن شعر مقلوب شده است).

هر آن چیز، کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا، گشایم ز بند

پس از پشتِ میش و بره پشم و موی / بُرید و به رشتن نهادند- روی

تا معلوم شود که پیش از جمشید هم، که آهن را نرم کرده، خود و گرز و تخت ساخته و رشتن و بافتن به مردم آموخته، تاج و گرز و کلاه خود مرسوم بوده و مردم بی مدد او نیز چیدن و ریستن و بافتن پشم و موی را می‌دانسته اند!!! بدترین قسمت این آراجیف شعر شده، آن جاست که تهمورث، و عده می‌دهد که دست دیوان را از جهان کوتاه خواهد کرد، اما چند سطر بعد معلوم می‌شود که این دیوان، علاوه بر مهندسی در زمان جمشید، حامل لوح و قلم، و مأمور انتقال دانش و کتابت به تهمورث نیز بوده اند!!!

چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن، ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مَر / که پر دخته ماند از او تاج زر (تاج و فر)

چو تهمورث آگه شد از کارشان / بر آشفت و بشکست بازارشان

به فرّ جهاندار بستش میان / به گردن بر آورد گرز گران

همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه- دیوشان پیشرو / همی با آسمان برکشیدند غو (بانگ و خروش)

هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده در او اندرون، خیره گشت

جهان دار تهمورث بافرین / بیامد کمر بسته‌ی رزم و کین

ز یک سو غو آتش و دود دیو (غو: نعره) / ز یک سو دلیران کیهان- خدیو

یکایک بیاراست با دیو جنگ / نَبُد جنگ- شان را فراوان دَرَنگ
از ایشان دو بهره به افسون بَبست / دگرشان به گرزگران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مَکَش تا یکی نو-هُنر / بیاموزی از ما، گت آید به بَر (گت: که ترا)
کِی نامور، دادشان زینهار (کِی: شاه) / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجسستند ناچار پیوند او
نِیشَن به خسرو بیاموختند / دل اش را به دانش بر افروختند
نِیشَن یکی نه، که نزدیک سی / چه رومی، چه تازی و، چه پارسی
چه سغدی، چه چینی و، چه پهلوی / نگاریدن آن، کجا بشنوی

به احتمال بسیار یا سازندگان شاهنامه برای دیومعناهای مختلفی قائل بوده‌اند و یا این تهمورث
و جمشید از آن روی با دیوان می‌جنگیده‌اند که بنیان دانش و دانایی و نگارش و مهندسی را از
جهان برافکنند زیرا این تصاویر، با وضوح تمام دانش و فن و آگاهی و نحوه ی نگارش و قدرت
قلم را از آن دیوان می‌شمارد!!! چه قدر این توضیح شاهنامه درباره ی رفتارهای تهمورث و
جمشید با دیوان دانشمند، به کارهای داریوش با مردم و خردمندان شرق میانه شبیه است!!!
و هنوز اگر حوصله و فرصت تفریح دارید، به اعمال هوشنگ و کیومرث نیز در شاهنامه رجوع
کنید تا معلوم تان شود که هوشنگ نیز، بسیار پیش از جمشید، آهنگری می‌دانسته است.

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به دانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد، آهن آب- گون / کزان سنگ خارا، کشیدش برون
چو بشناخت، آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر، ارّه و تیشه کرد

اما مشکل اصلی این جاست که هوشنگ آهنگر و سازنده ی تبر و ارّه و تیشه، بیرون کشیدن
آهن از سنگ را پیش از شناخته شدن آتش انجام داده است!!! چرا که مدتها پس از این کارهای
ابتدایی، ظاهراً روزی در ماجرای کشتن ماری، طهمورث، به تصادف، با آتش آشنا می‌شود.

یکی روز، شاه جهان سوی کوه / گذر کرد، با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و، تیره تن و، تیز تاز

دو چشم از بر سر، چو دو چشمه خون / ز دود دهان اش، جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و، شد پیش جنگ
 به زورکیانی رهانید (بیازید) دست / جهان- سوزمار، از جهان- جو، بجست
 برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ، بشکست خرد
 فروغی پدید آمد از هردوسنگ / دل سنگ گشت، از فروغ آذرنگ
 نشد مارگشته، ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ، باز
 هر آن کس که برسنگ، آهن زدی / از آن روشنایی پدید آمدی
 جهاندار، پیش جهان- آفرین / نیایش همی کرد و، خواند آفرین
 که اورا فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آن- گاه، قبله نهاد

شاهکار فردوسی این جاست که گرچه پدید آمدن آتش را از خوردن دو سنگ برهم در ماجرای کشتن مارگفته بود، اما در توضیح بعدی نمی گوید که اگر دوسنگ را برهم زنند، بل می نویسد که اگر سنگ را بر «آهن» زنند، از آن آتش پدید خواهد شد!!! این ها و بسیاری از نشانه های دیگر، آشفتگی در شاهنامه، به صورتی معقول و مسلم، معلوم میکنند که فردوسی، سرودن شاهنامه را بدون اندک دغدغه ای در پیرایش متن و مفهوم آن، انجام داده است و اگر بخواهیم به حساب اغلاط مستقیم، داده های نامربوط و نادرستی های محرز و مطلق شاهنامه بپردازیم، به طور کامل، اثبات می شود که یا فردوسی خود از حقایق تاریخی و جغرافیایی وبومی، بی خبر بوده، و یا به عمد به ویرایش داده های دریافتی اش اقدام نکرده، و یا حتی اجازه ی این کار را نداشته است. چنان که خود تصریح می کند.

سرآوردم این رزم کاموس نیز (اختلاف نسخه ها: سرآمد کنون رزم کاموس نیز)

دراز است و کم نیست، زو یک پیشیز (اختلاف نسخه ها: دراز است و، نفتاد از او یک پیشیز)

گر از داستان، یک سخن کم بُدی / روان مرا جای ماتم بُدی

چنان چون ز تو، بشنوم در به در / به شعر آورم داستان، سربه سر

باری، به کارهای جمشید برگردیم که پس از سازمان دادن آن چهارگروه اجتماعی، یعنی جنگ- جویان، روحانیون، کشاورزان و یک صنف دیگر که درست شناخته نمی شوند، به عرضه ی توانایی های دیگرش مشغول می شود!

ز خارا، گهر- جُست، یک روزگار / همی کرد از او، روشنی خواستار

به چنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر (بیجاده: عقیق)

ز خارا به افسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر، کلید

حالا جمشید مشغول معدن کاوی است و گهرهایی چون طلاونقره و آحجار کريمة را از سنگ‌های خارا بیرون می‌کشد، و سپس از آن جا که هفتصدسال سلطنت کرده، و زمان و فرصت و مهارت و حوصله‌ی زیادی، ذخیره داشته، به ساختن عطر و ادکلن و مشک مشغول می‌شود!

دیگر بوی‌های خوش آورد باز / که دارند مردم به بوی‌اش نیاز

چو بان و، چوکافورو، چون مشکِ ناب (بان: بید مشک/ در عربی نام درختی است)

چو عود و چو عنبر چوروشن- گلاب

در این جا نیز معلوم نیست منظور فردوسی از «بان» اشاره به چه عطر و یا عنصر خوش بوی دیگری است و کسی نکوشیده تا این واژه را به درستی شناسایی کند. همین جا بگویم که وفور نسبی این گونه واژه‌ها در شاهنامه، همراه دلایل متعدد دیگری، که در بخش خود و در گفت و گو از دوران سامانیان خواهم آورد، معلوم می‌کند که پیش از فارسی کنونی، که اندک واژگان آن در شاهنامه به کار گرفته شده، لغات و زبان دیگری در خراسان به کار برده می‌شده، که به تدریج فارسی کنونی را، جای-گزین آن کرده‌اند.

پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند

همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چون او خواستار

تدارک بهزیستی و بهداشت و درمان و تربیت پزشکان نیز بر طبق اشعار بالا، از داده‌های جمشید به بشریت است و حالا دیگر برای او در عرضه‌ی هنر و صنعت و بهداشت کم و کاستی نمانده است جز این که کشتی رانی و سیاحت آب‌ها را نیز رایج کند.

گذر کرد از آن پس به کشتی در آب / ز کشور به کشور برآمد شتاب

چنین سال پنجه (یعنی پنج سال) بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز

اینک زمان آسایش جمشید است و از آن که پایان تلاش او برای روبه راه-کردن زندگی جهانیان در عرصه‌های علم و صنعت و هنر، با آغاز فروردین مصادف میشود، پس آن روز را آغاز سال نو قرار میدهند، بی این که فردوسی از اختراع تقویم و سال شمار به دست جمشید چیزی نوشته باشد. این خود بدان معناست که اگر فرضاً نوسازی های جمشید در آبان ماه به پایان می‌رسید، باید که آن ماه را روز-نو، و آغاز سال نو می خواندند!!!

جهان انجمن شد بر تخت او / فرومانده از فرّه‌ی بخت او

به جمشید بر، گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند

ض.ص: در ترتیب اسم و صفت: (روز نو): مطابق گرامر فارسی، و (نو- روز): منطبق با گرامر ترکی است: در فارسی، اسم (روز) قبل از صفت (نو)، و در ترکی، صفت، پیش از اسم می آید.

سرسال نو هر مز فرودین / بر آسوده از رنج، تن، دل ز کین

(در تقویم زردشتی، هر مز - روز، اولین روز هر ماه سی روزه است. تقویم زردشتی هفته ندارد)

بزرگان به شادی بیار استند / می و جام و، رامشگران خواستند

چنین روز فرخ، از آن روزگار / بمانده از آن خسروان یادگار

چنین سال سیصد، همی رفت کار / ندیدند مرگ، اندر آن روزگار

ز رنج و ز بد شان نبود آگهی / میان بسته دیوان، به سان رهی

به فرمانش مردم نهاده دوگوش / ز رامش جهان بُد، پُر آوازِ نوش

در این مرحله که جمشید، جهان را رام و آرام و در اختیار خویش می بیند، ناگهان آغاز سرکشی می کند و در کم تر از بیست و سه سال، مردم از او بر می گردند و بدین سان، یاد جمشید در شاهنامه به پایان می رسد و دوران ضحاک آغاز می شود که خود گفتار دراز دیگری می طلبد.

جهان سربه سر گشت او را رهی / نشسته جهان دار، با فرهی

یکایک به تخت مهی بنگرید / به گیتی جز از خویشان را ندید

منی کرد آن شاه یزدان- شناس / ز یزدان بیچید و، شد ناسپاس

گران مایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند!

چنین گفت با سال خورده مهان (بزرگان) / که جز خویشان را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور، تخت شاهی ندید

جهان را به خوبی من آراستم / چنان گشت گیتی، که من خواستم

خورو خواب و آرام تان از من است / همه پوشش و کام تان از من است

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست؟

به دارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نه کاست

جز از من، که برداشت مرگ از کسی؟ / و گر بر زمین شاه باشد بسی

شمار از من هوش و، جان در تن است / به من نگرود هر که اهریمن است

گر ایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان- آفرین
 همه مؤبدان سرفکنده نگون / چرا، کس نیارست گفتن، نه چون
 چو این گفته شد فرّ یزدان از اوی / گسست و جهان شد، پُرازگفت و گوی
 هر آن کس ز درگاه برگشت روی / نماندی به پیش اش، یکی نام جوی
 سه و بیست سال از دربارگاه / پراکنده گشتند یکسر سپاه
 هنر چون نپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و بر بست کار
 (ادامه دارد)

نوشته شده در دوشنبه، 28 اردیبهشت، 1383 ساعت 17:14 توسط ناصر پورپیرار +

[3] رد دیوان شعر شاهنامه

آخرین داستان شاهنامه، سرگذشت یزدگرد سوم آخرین سلطان ساسانی است. پیش‌تر و در همان فصل از بخش اول کتاب «پلی برگزیده» توضیح داده بودم که به دلیل سخت‌گیری‌های (سلطان) محمود، سفارش دهندگان کتاب به فردوسی و حاملین مطالب شاهنامه به او، از واسط داستانهای دوره‌ی ساسانیان در حال گریز از شمشیر (سلطان) محمودند و در نتیجه، فردوسی بر گهای آخر داستان سرایی‌های اش (-هایش)، در موضوع ساسانیان را از ذهن خود، بر کاغذ می‌آورد و به همین دلیل، (این) بخش شاهنامه، هم از صحنه‌های سترگ پُرنسایش، تهی است و هم فردوسی در تمسخر اسباب شاهی، دست و دل بازتر می‌سراید. فردوسی، در بیان احوال سلاطین پایان دوره ساسانیان، به تکرار یادآوری می‌کند که این بخش‌ها را از ذهن خود می‌نویسد و دیگر تذکری درباره‌ی آوردن مطالب، و مواد ساخت شاهنامه ندارد و معلوم است که ارتباطش با سفارش-دهندگان کتاب، قطع است و به همین سبب گفتارهای پایانی کتاب او، نه فقط با شتاب و بیحوصلگی، که با بی‌میلی و اکراه نیز آمیخته است.

کنون رنج، در کار خسرو بریم / به خواننده، آگاهی نو بریم
 کنون گر گند مغزم، اندیشه گرد / بگویم، جهان- جستن یزدگرد
 کنون پادشاهی شاه- اردشیر / بگویم که پیش آمدم، ناگزیر

در آخرین داستان شاهنامه، سرگذشت یزدگرد، یا به اصطلاح، آخرین سلطان ساسانی، مطرح است. سیمای این سلطان، در دیوان شعر فردوسی، بسیاری جلال و صلابت، و از آغاز، با نوعی طفره زنی از مبارزه جویی، و درویش-مسلکی، توأم است.

چو بر خسروی- گاه، بنشست- شاد/ کلاه بزرگی: (کلاه بزرگان)، به سر بر نهاد

چنین گفت: کز دور چرخ- روان / منم پاک فرزند نوشیروان

بلندی نجویم، ز فرزانی / نه آن رزم و تندی و مردانگی

که بر کس نماند همی روز بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی، نه تخت

همی نام جاوید باید، نه کام / بیانداز کام و، برافراز نام

به نام است تا جاودان، زنده مرد / که مرده بُود کالبد، زیرگرد (گرد و خاک)

این شاه که جویای نام است نه خواستار کام، از ابتدا در شاهنامه به صورت یک وا-داده به تصویر درمی آید و شرح حال و خصوصیات او، در کم تر از ۲۰ بیت، به سر میرسد، و پس از این توصیف اولیه، ناگهان و بدون هیچ مقدمه ای، با ورود سعد و قاص، سردار عُمر به اقلیم او، روبه رو میشویم! در اینجا نیز یزدگرد سوم، سلطانی بی دست و پا، و تسلیم به مقدرات روزگار معرفی میشود که کارمُقابله با سردار عرب را به یکی از سپهسالاران خود به نام رستم فرخزاد می سپارد.

درفش بزرگی و، گنج و سپاه / تو را دادم ای پهلوی نیک- خواه (پهلوی: پهلوان)

سپه را بیارای و بر ساز جنگ / نباید که گیری، زمانی درنگ

از این در چو رفتی، چنین جنگ- جوی / سپه را چو روی اندر آید به روی

تو خود را، نگه دار از این تازیان / به هر کار بنگر، به سود و زیان

یزدگرد سوم، چنان که فردوسی می نویسد، رعایت احتیاط را، حتی به سرکرده ی نظامی اش نیز توصیه می کند و او را به محاسبه ی سود و زیان می خواند.

رستم فرخزاد، که در کتاب فردوسی، مَنجم (أهل تنجیم: ستاره بینی و نه ستاره شناسی و منجمی) و اختردان نیز معرفی می شود، ظاهراً از گردش ستارگان، فال نیکی در نمی یابد و پس از دریافت مقام فرماندهی لشکر، نامه ای به برادرش می نویسد و از بی حالی مقام سلطنت، گلایه می کند.

دیگر گفت: کز گردش آسمان / پژو هنده مردم، شود بد گمان

گنه کارتر در زمانه، منم / ازیرا گرفتار آهر منم

که این خانه از پادشاهی تهی است / نه هنگام فیروزی و فرهی است

ز چارم همی بنگرد آفتاب / کز این جنگ ما را، بد آید شتاب

گفتار فردوسی درباره‌ی دوران یزدگرد سوم، با مقدمه چینی‌های محتوم توأم است، و چون هیچ دست مایه‌ی تاریخ نگارانه ندارد، علی‌فرو ریزی شکوه ساسانیان را ناگزیر، با گردش ستارگان و سرنوشت، و قضا و قدر الهی می‌آمیزد و سلطان و سردارش را به عاجزانه‌ترین صورتی، در برابر ضرورت‌های زمانه، و امانده نشان می‌دهد، چندان که سردار ساسانی، چنان که از ابتدا، شکست خود و لشکریان‌اش را، در "زیج" دیده باشد، نامه به برادر را با لحنی سوزناک، و ضمن خداحافظی ابدی با او، به پایان می‌برد.

تو را ای برادر، تن آباد باد / دل شاه ایران، به تو شاد باد

که این قادسی، گورگاه من است (قادسی: مُخفف قادیسیه) / گفن جوشن و، خون، کلاه من است

چنین است راز سپهر بلند / تو دل را به درد برادر مَبند (تو دل را به درد من اندر مَبند)

باری، رستم فرخزاد، سردار نظامی یزدگرد سوم، جز آن نامه به برادر، که طرح آن را فردوسی درست برای بیان تأثیر جزئیات آسمانی، در سرنوشت ساسانیان ساخته بود، نامه‌ی دیگری به سعد و قاص، سردار عرب می‌نویسد که در آن هجونا‌مه‌ای، با ظاهر ستایش نامه درباره‌ی یزدگرد سوم آورده، چندان که از آخرین شاه ساسانی، یک صورتک عروسک وار، نزد سردار عُمر می‌سازد.

به ایران تو را، زندگانی بس است / که تاج و نگین، بهر دیگر کس است

که با پیل و گنج است و با قرّ و گاه / پدر بر پدر، نام بُردار شاه

به دیدار او، در فلک، ماه نیست / به بالای او، بر زمین، شاه نیست

گشاده لب و سیم دندان شود / هر آن گه که بر بزم، خندان شود

ببخشد بهای سر تازیان / که برگنج او، زین نیاید زیان

سگ و یوز و بازش، ده و دوهزار / که با زنگ زرند و با گوشوار

به سالی همه، دشت نیزه و ران / نیابند خورد، از کران تا کران

که او را ببايد، به یوز و به سگ/ که در دشت، نخچیر گیرد، به تگ (تگ: دوتاخت: تنداختن)

سگ و یوز او بیش‌تر زان خورد / که شاه آن، به چیزی همی نَشرد

این وصف یزدگرد، در نامه‌ی رستم به سعد و قاص، از خواندنی‌ترین ابیات فردوسی، در شاهنامه است. به گمان من، نمیتوان تصویر سلطانی را، عروسکی‌تر از این ابیات نمایش داد، که در پوشش

وَصَف، آمده است. در این جا، نه با سلطانی شجاع و صاحب خرد و دوراندیش، بل با چهره‌ای چون ماه، با دندان‌های سپید، و چند هزار سگ و یوز، و گوشواره و زنگ و فیل و زرق و برق، رو به روییم. در سراسر دیوان فردوسی، هرگز تصویری بی‌مایه تر از یزدگرد سوم ساخته نشده است و از آن که فردوسی این وصف را، از زبان رستم، سردار یزدگرد می‌آورد، به خوبی، دیدگاه زیردستان‌اش را نسبت به او آشکار می‌کند. فردوسی، تقریباً تمام فصلِ آخر شاهنامه را بر زبان سه شخصیت عمده‌ی حوادث آن، یعنی یزدگرد سوم، رستم فرخزاد و سعد و قاص، می‌گذارد **می‌گذراند** و همین جا ضرورت اضافه کنم که عمده بیت‌های معروف، بدگویی از رخسار و خصلت عرب، که اینک دست آویز عرب ستیزان و باستان پرستان امروزین است، در همین فصل و تماماً از زبان یزدگرد سوم و رستم فرخزاد بیان می‌شود و نه از زبان فردوسی. باری، رستم، نامه‌اش را به سعد و قاص می‌فرستد و سعد پاسخ‌اش را با سفیری به نام شعبه مغیره همراه می‌کند. (ض.ص: **مُغِيرَةُ بِنِ شُعْبَةَ: یکی از خردمندان و داهی های چهارگانه عرب بود: دُهاء عرب: معاویه، عَمْر عاص، مُغِيرَةُ بِنِ شُعْبَةَ و زیاد بن ابیه فاتح "مرو" بودند/ بنظر من عُمَر خلیفه دوم در رأس آنهاست).** تصاویری را که فردوسی در این دادوگرفت پیغام می‌سازد، بسیار جذاب و خواندنی و عبرت-آموز است. از جمله هنگامی که رستم با خبر می‌شود که سفیر سعد و قاص، در راه است، به شتاب به آرایش خیمه گاه خویش و فراهم آوردن دستپاچه‌ی ملزومات جَبَروت، می‌پردازد.

چو شعبه‌ی **مغیره**، برفت از گوان / که آید، بر رستم پهلوان

از ایرانیان، نام داری، ز راه / بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده‌ای پیروست / نه اسپ و سلیح و نه جسم درست

یکی تیغ باریک، برگردن‌اش **(گردنش)** / پدید آمده، چاک پیراهن‌اش

چو رستم، به گفتار او بنگرید / ز دیبا، سرا پرده‌ای، برکشید

ز زربفت چینی، کشیدند نخ / سپاه، اندر آمد، چو مور و ملخ

نهادند زرین، یکی پیشگاه / نشست از برش، پهلوان سپاه

بیاورد، از ایرانیان، شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد

به زر بافته، جامه‌های بنفش / به پای اندرون، کرده زرینه کفش

همه طوق داران با گوشوار / سرا پرده، آراسته شاهوار

و شاهکار فردوسی که نشان دهنده‌ی عمق آگاهی او، و ایمان‌اش به انسانیت و مردم‌واری و سلامت است، آن گاه آشکار می‌شود که شعبه مغیره **(مُغِيرَةُ بِنِ شُعْبَةَ: به ضرورت وزن شعر، برعکس شده است)** به سرا پرده‌ی آرایش کرده‌ی رستم فرخزاد، وارد می‌شود بی این که کم‌ترین اعتنایی

به آن جبروت سرهم بندی شده داشته باشد و یا صحنه سازی های سردار یزدگرد، براو اثری بگذارد.

چو شعبه به دهلیز پرده سرای / بیامد، بران جامه، ننهاده پای
 همی رفت بر خاک بر، خوار خوار / ز شمشیر، کرده یکی دستوار
 نشست از بر خاک و، کس را ندید / سوی پهلوان سپه، ننگرید
 بدو گفت رستم که جان شاد دار / به دانش، روان و تن، آباد دار
 به رستم چنین گفت: کای نیک نام / اگر دین پذیری، علیک السلام

ملاحظه کنید که فردوسی چه گونه شعبه مُغیره (مُغیره بن شعبه) را وامی دارد که به آن شکوه و جلال نمایی و به سرعت سرهم بندی شده، کمترین اعتنایی نکند و کار این بی اعتنایی را بدان جا می کشاند که سرانجام بین سفیر سعد و قاص و رستم، قرار جنگ گذارده می شود (شرح مفصل گفتگوی مُغیره با رستم را میتوان: در تاریخ طبری، جلد پنجم، صفحه: ۱۶۹۵ بعد / چاپ ششم، ۱۳۸۳ / انتشارات اساطیر-تهران / ترجمه ابوالقاسم پاینده، خواند).

اما در این مرحله، رستم نزد شعبه مُغیره **ی** (مُغیره بن شعبه)، درد دلی می کند، که خواندنی است. ولیکن چو بد، ز اختر بی وفاست / چه گویم که امروز، روز بلاست
 مرا گر محمد بُدی پیش رو / ز دین کهن، گیرم این دین نو

در این جا، در عین حال که رستم بار دیگر، پای اختران را به میان می آورد، دردمندان می نالد که اگر من هم پیشوایی چون محمد داشتم، دین کهنه ام را وامی گذاشتم و به دین نومی گراییدم. باری جنگ بین رستم و سعد و قاص در می گیرد و رستم در این جدال کشته می شود و سپاه ایران می شکند. در پایان این تصاویر جنگ و هزیمت سپاهیان یزدگرد، ابیاتی است که نشان می دهد اطلاعات تاریخی و حتی جغرافیایی فردوسی، حتی برای بیان رُخ دادهای تاریخی نزدیک به زمان خود، یعنی روزگار یزدگرد سوم، تا چه اندازه ناچیز بوده است.

هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بُمردند نیز / پُرآمد ز شاهان، جهان را قفیز (سَر آمدن زندگانی)

چه مایه بگشتند از ایران (یعنی از ایرانیان) سپاه / همه کشته دیدند بر دشت و راه

سوی شاه ایران، بیامد سپاه / شب تیره و روز - تازان، به راه

به بغداد بود آن زمان، یزدگرد / که او را سپاه اندر آورد گرد
ض.ص: بغداد را، از سال (۱۳۶ هجری / ۷۵۸ تا ۷۶۶ میلادی) منصور، خلیفه دوم عباسی، بتدریج ساخت.

چنین که می خوانیم، به گمان فردوسی، یزدگرد ساسانی، هنگام نبرد با اعراب، در بغداد می زیسته است، که بنای آن را در قرن دوم هجری گفته اند. آیا به راستی فردوسی نمی دانسته است که به زمان یزدگرد سوم، حتی نامی هم از شهر بغداد نبوده است؟! پس از مرگ رستم فرخزاد، هر مزفرخزاد که معلوم نیست چه گونه در آن میانه ی جنگ، پدیدار می شود، گزارش میدان جنگ را به یزدگرد سوم می برد. در این جا نیز فردوسی، بر زبان هر مزفرخ زاد، سخنی می گذارد که باز هم، اسباب تخفیف و کوچک شماری بیش تر آخرین سلطان ساسانی است.

چو برخاست گرد نبرد از میان / شکست اندر آمد، به ایرانیان

فرخزاد برگشت و شد نزد شاه / پُراز گرد، با آلتِ رزمگاه

فرود آمد و بُرد پیشش اش نماز / دودیده پُراز خون و دل، پُز گداز

بدو گفت: چندان چه مویی همی / که تختِ کیان را، بشویی همی؟

در این جا با شاه گریانی روبه رویم که حتی سردار سپاه او، به زبان طعنه و تمسخر می گوید که تخت کیان را، با اشک های ات (اشک هایت) شست و شودادی!!! و چون سلطان ساسانی، ترس خورده تر از تدارکِ دفاع است، هر مزفرخزاد، به یزدگرد سوم پیشنهاد گریز به خراسان را می دهد. شاه ساسانی کمی رجز تو خالی می خواند، و سرانجام رضایت می دهد که برای جمع-آوری سپاه، و بازگشت به جنگ، راهی خراسان شود.

همان به، که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن، تن آسان شویم

کز آن سو، فراوان مرا لشکر است / همه پهلوانان کند-آور است (کند-آور: شجاع، دلیر)

بزرگانِ ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند، آفرین

(یزدگرد، بزرگان ترکان را حامی خود قلمداد میکند): ترک را با چین یکی میدانند!

یزدگرد پس از این تصمیم، نامه هایی به کارگزاران خود، در (مرو و توس و خراسان) می نویسد و ضمن بیان نیت عزیمت خود به خراسان، باردیگر، مقداری ناله و نفرین در این نامه ها، نثار عرب می کند و سپس، عازم خراسان می شود.

از این مار- خوار، آهرمن چهرگان / زدانی و شرم، بی بهرگان

نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد / همی داد خواهند، گیتی به باد

بسی گنج و گوهر، پراکنده شد / بسی سر، به خاک اندر، آکنده شد

چنین گشت پرگار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
 ازین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش، نه نام و نه ننگ
 انوشیروان دیده بُد این، به خواب / کز این تخت، بپراکند رنگ و تاب
 چنان دید، کز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار (هیون-ان: حیوانات/ گله ها)
 گذریافتندی، به آروند رود / به (چرخ) زحل، بر-شدی، تیره دود
 به ایران و بابل، زکشت و درود / نماندی خود ز از بوم و بر، تار و پود (بابلی وجودداشت)
 هم آتش بمردی به آتشکده / شدی تیره نوروز و، جشن سده
 از ایوان شاه جهان، کنگره / فتادی به میدان او، یکسره
 کنون، خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت، گردون بخواهد کشید
 شود خوار، هر کس که بود ارجمند / فرومایه را، بخت گردد، بلند
 پراکنده گردد بدی، درجهان / گزند آشکارا و، خوبی، نهان

سرانجام، آخرین سلطان ساسانی را می بینیم که مشغول تدارک اسباب عزیمت خود به خراسان است و لوازمی فراهم می‌کند که صورت آن را فردوسی در کتابش آورده است. پارچه‌های بریده و نابریده رومی و طایفی، ظروف زرین، چهل هزار گاو!!!، (۱۲۰۰۰) خروار گندم، ارزن و پیسته و انار (۲۰۰۰) بارشتر، و (۱۰۰۰) بارگاو نمک، /، (۱۰۰۰) بارگاو خرما و (۱۰۰۰) بارگاو شکر، (۶۰۰۰) بارشتر گوشت نمک سود، (۱۲۰۰۰) بار (شتر) انگبین معطر، / (۳۰۰) بارشتر نفت سیاه) و از این قبیل اسباب راه، که بر مسیر او ذخیره شود، تا سلطان در راه فرار خود، گرسنه و بی زاد و رود، نماند. (ادامه دارد).

ض.ص: این ارقام یادآور سخن مجرمی بود در جواب حکم یک شاه، که او را به ده هزار شلاق محکوم کرد، مجرم میگوید: قربان، یا کتک نخوردی یا حساب سرت نمیشود! در ضمن، بین شکست قادسیه در (۶ تا ۹ نوامبر ۶۳۶ م/ ۳ تا ۶ شعبان سال ۱۵ هجری قمری)، تا فتح تیسفون (مدائن) (مارس ۶۳۷ / ماه صفر ۱۶ هجری) که دوروز یا اسب راه بود، سه ماه فاصله است. در این سه ماه، یزدگرد و اطرافیان می‌توانستند همه چیز را همراه خود ببرند: فردوسی و تنظیم-کنندگان اولیه شاهنامه، از تاریخ یعقوبی (۳۵۹ هجری قمری) و تاریخ طبری (۳۰۲ ه.ق) بیخبر بودند. در حالیکه به ترتیب: تاریخ یعقوبی صدودوسال، و تاریخ طبری نودوهشت سال پیش از تمام شدن شاهنامه فردوسی در (۴۰۰ ه.ق)، نوشته شده بودند و هر دو شهرت فراوان داشتند.

نوشته شده در چهارشنبه، 30 اردیبهشت، 1383 ساعت 20:11 توسط ناصر پورپیرار +

[4] ردِ دیوانِ شعرِ شاهنامه

از پس اسباب کشتی یزدگرد به طوس، نزد ماهوی سوری، شاهنامه به «گنگ نامه» ای، گره در گره، بدل می‌شود، که شاعر، در لابه‌لای آن به طرز رفقت انگیزی دست و پا می‌زند. راستی که به انضباط تاریخی در آوردن حوادث، پس از ورود آخرین شاه ساسانی به طوس، تا مرگ او به دست آسیابانی خسرو نام، از هیچ طریقی میسر نیست زیرا در این فاصله، چنان فانتزی سردرگمی در شاهنامه می‌گذرد که آدمی را به دل-سوزی برای شاعران و او می‌دارد. او که به شعر کردن داده‌هایی از دیگران عادت کرده بود، در جمع کردن نیازهای پایان کتاب شاهنامه، سخت در مانده می‌نماید و به همین سبب، رشته ماجراها و ماجراجویی‌هایی را، بی‌سبب و ابزار، به داستان، فرا می‌خواند، که هیچ یک مُستمسک تاریخی و حتی عقلی و عُرفی ندارد.

فرخزاد هرمز، از آن جایگاه / سوی بی ری بیامد، به فرمان شاه

بدین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد زمغز بداندیش، مهر

شبان را همی کرد، تخت آرزوی / دگرگونه ترشد، به آئین و خوی

تن خویش، یک چند، بیمار کرد / پرستیدن پادشه، خوار کرد

ظاهراً آن شاهی که (۴۰۰۰۰) گاو و آن همه گوشت نمک سود برای زاد راه به همراه داشته، در "طوس"، به عنوان یک میهمان دست چندم یک دست نشانده دست چندم خویش، بانام ماهوی سوری، دست بسته گرفتار می‌شود و فردوسی می‌گوید که میزبان او، به آرزوی کسب قدرت

شاهی، با تظاهر به بیماری، از پذیرایی میهمان عالی مقام خویش کوتاهی می‌کند و برای کندن کَلکِ میهمان، که گرچه شاه است، اما گویا جز انتظار تحمل توطئه‌های ماهوی سوری، کاری از او بر نمی‌آمده، معلوم نیست چرا، **(ماهوی سوری)** از یک حاکم محلی دیگر در «سمرقند» استمداد می‌کند!!!؟

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طرخان و، بیژن به نام
نشست‌اش، به شهر سمرقند بود / در آن مرز، چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت، خودکامه شد / از او نزد بیژن، یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده‌ی بی‌گزند / یکی رزم پیش آمدت، سودمند

که شاه جهان با سپاه **(سپاه)** ایدر است / آبا تاج و، گاه است و، با اختر است

گر آبی سرو تاج و گاه‌اش، تو راست / همان گنج و چیز و سپاه‌اش تو راست

اما این بیژن، که از نظر تاریخی به کلی بی‌نام و نشان است، یکی از افسران‌اش را به جای خود به جنگ یزدگرد سوم می‌فرستد و جنگ بین این سردار بیژن و آخرین شاه ساسانی در می‌گیرد. یزدگرد در پی حمله‌ی یک ترک شمشیر به دست، از میدان جنگ می‌گریزد و به آسیابی **پی** در نزدیکی میدان نبرد پناه می‌برد. **(جالب است: تُرک طَرخان نَسَب، نام‌اش: بیژن است!)**.

همی تافت جوشان، چو از آبر، برق / یکی آسیا دید، برآب "زرق" **(شهرکی نزدیک شهر مرو)**

فرود آمد از اسب، شاه جهان / ز بدخواه، در آسیا شد، نهان

سواران به جُستن نهادند روی / همه "زرق" از او شد، پُراز گفت و گوی

حالا فردوسی، آن شاه پُر جبروتِ ساسانی را، تنها به علت نا آگاهی از رُخ داده‌های واقعی تاریخ، به گوشه‌ی آسیابی کشانده است. چنان که گویی آن میدان جنگ، جز این شاه، فرمانده و سرباز و سران سپاه دیگری نداشته، که سر کرده‌ی اصلی آن، بر اثر حمله‌ی یک سرباز شمشیر به دست، بایستی یکه و تنها از برابر آن شمشیر، به آسیابی بگریزد، بی این که کسی از این گریز باخبر شود، و به حمایت از فرمانده سپاه، کاری انجام دهد. باری چنان که فردوسی می‌نویسد، صبح روز بعد، آسیابان، که فردوسی پیشاپیش او را «فرومایه» می‌خواند، به آسیاب‌اش سر می‌زند، در حالی که کوله باری از علف و گیاه نیز، بر پشت خویش می‌کشیده است.

نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام (!!!) / فرومایه‌ی ای بود خسرو به نام

خور خویش، از آن آسیا، ساختی / به کاری جز این، خود نپرداختی

گوی دید، برسان سرو بلند / نشست بر آن خاک بر، مستمند **(گوی: مخفف و مُرَحَم گوینده)**

یکی افسر (ی) خسروی، بر سرش / دُرافشان ز دیبای چینی، برش
 دو چشم گوزن و بر و یال شیر / نشد دیده از دیدن اش (دیدنش) هیچ، سیر
 به پیکر، یکی کفش زرین به پای / ز خوشاب و زر، آستین قبا

فردوسی برای اعتلای سلاطین و به ویژه سلاطین ساسانی، نشانه‌ای جز کفش زرین و آستین
 زر و تاج کیانی و دیبای چینی نمی‌شناسد و سر و رویی که برای آنان می‌سازد، سر و روی
 کارت- پستالی (است)، و مثلاً در نمونه‌ی بالا، با چشم‌های گوزن گونه است!!! باری آسیابان
 برای یزدگرد، که سراسر شب را گرسنگی کشیده است، نان کشکین و تره می‌آورد، اما یزدگرد
 معلوم نیست به چه دلیل، هوس خوردن «برسم» به سرش زده است!!!؟

بدو آسیابان به تشویر (خجلت و شرمساری) گفت: / که جز تنگ دستی، مرا نیست جُفت

اگر نان کشکین ات آید به کار / وز این ناسزا تره‌ی جویبار

بیارم، جز این نیست چیزی که هست / خروشان بود مردم تنگ دست

خورش نیز با «برسم» آید به کار (!!!) بدو گفت شاه، آن چه داری بیار /

درک این که «برسم» بر آن سفره‌ی نان کشکین و تره، به چه کار سلطان می‌آمده، و در این جا
 چرا از «برسم» به عنوان خورش یاد می‌شود، به هیچ وجه ممکن نیست. این قسمت از داستان
 یزدگرد سوم در شاهنامه، خود، گره ی کوری است که گمان نمی‌کنم برای گشودن آن راهی
 یافت شود. زیرا آن چه را می‌توان از معنای «برسم» در اسناد فرهنگی جاری به دست آورد،
 کمترین ارتباطی با هیچ گونه مواد خوراکی ندارد. مثلاً آقای پرویز اتابکی، در انتهای شاهنامه‌ی
 (۴) جلدی اش، «برسم» را چنین معنا کرده است:

برسم: شاخه‌های نازک انار یا خرما یا گز (مورد، سرو و مانند آن است)، که مؤبدان زردشتی
 هنگام مراسم دعا و نیایش به دست گیرند. دسته‌هایی آماده از این شاخه‌ها را در آتشکده، پیشاپیش
 فراهم و بر برسم دان نهند.

اگر گمان کنیم که به زمان فردوسی، برسم نام نوعی خورش نیز بوده است، ابیات بعد، کاملاً
 معلوم می‌کند که برسم به هیچ روی در زمره‌ی خوردنی‌ها نبوده، زیرا که حتی جُست و جوی
 آن نیز، به وسیله‌ی آسیابان، موجب حیرت و بدگمانی دیگران می‌شده است.

به برسم شتابید و، آمد به راه / به جایی که بود اندر او، باژگاه

بر مهتر زرق (شهرک) شد، بی گیار (گیار: ترس و خوف) / که برسم یکی زو کند، خواستار

به هر سو فرستاد ماهوی کس / به گیتی همی شاه را جُست و، بس

از این آسیابان پرسید مه / که برسم، چرا خواهی ای روزبه؟

بدو گفت خسرو، که در آسیا / نشسته است کندآوری، برگیا (کندا+ ور: شجاع و جنگجو)

به بالا، به کردار سرو سهی / به دیدار خورشید، با فرهی

یکی کهنه جبین، نهادمش پیش / بر او نان کشکین، سزاوار خویش

به برسم، همی باژ (معرب آن: باج) خواهد گرفت / سزد، گرمانی بدو، در شگفت

گمان ندارم این ابیات فردوسی، با هیچ فرهنگ و اصطلاح و دانشی، قابل ترجمه باشد. نخست نمی‌دانیم که کنار نان کشکین و تره، برسم به چه کار یزدگرد می‌آمده، و چرا برسم را به عنوان خورش می‌شناخته است؟ به خصوص که آسیابان در جواب ماهوی سوری می‌گوید:

«به برسم، همی باژ خواهد گرفت». باید اعتراف کنم که از عهده‌ی معنای این نیم بیت بر نمی‌آیم، زیرا معنای «باژ» (باج) در این شعر را نمی‌دانم و اگر به معنای مصطلح آن رجوع کنم، شعر هجوی ساخته می‌شود، چنان که از هیچ طریق معلوم نیست معنی این نیم بیت دیگر، یعنی

«برمهر زرق شد، بی گیار» چیست و در مجموع نمی‌دانیم فردوسی در این (۸ بیت) چه منظوری دارد و چه می‌گوید؟ لاف می‌توان گفت که یا ما اینک معنای برسم را نمی‌دانیم و یا فردوسی برسم را درست معنا نکرده و یا یزدگرد نمی‌دانسته که برسم چیست. تنها داده‌ی مسلم در این میان آن است که برمبنای عقل سلیم، هم پناه- بردن یک سلطان در حال جنگ، به آسیابی، هم «برسم» خواستن او به عنوان خورش، هم رفتن آسیابان، به جستجوی برسم، بعنوان «باژ»، آن هم «برمهر زرق» و به صورت «بی گیار»، همه و همه، در مجموع حکایتی است لغو و سرهم بندی شده، سرشار از بی‌بنیانی و مسخرگی و تدارک نامربوط صحنه و سخن.

هر چند که تمام توهمات ظاهراً «پُرافتخار» ما، لاف تا آن جا که از کتاب فردوسی و ابن ندیم برمی‌آید، جز از این گونه تلقینات قی‌آور نیست.

باری، آسیابان به نزد ماهوی سوری فاش می‌کند که برسم را برای یزدگرد می‌برده است و ماهوی سوری، همان آسیابان را تشویق و تهدید می‌کند که یزدگرد را بکشد! در تمام لحظات این نمایش چندی آور، خواننده از خود می‌پرسد پس، بر سردستگاه و خدَم و حشم و لشکرو کسان این سلطان چه آمده است، که همچنان، در پستوی آسیابی پنهان مانده و هیچ کس سراغ او را نمی‌گیرد و از خود می‌پرسد که ماهوی سوری، که ظاهراً یک حاکم محلی است، چرا کارکشتن یزدگرد سوم را، خود تمام نمی‌کند، که سودای سلطنت دارد و آسیابان هیچ کاره‌ی او را، به این کار می‌گمارد؟

چنین گفت با آسیابان، که خیز / سواران ببر، خون دشمن بریز

که او نیز هرگز، نیاید به دست / چو ازمن، چنین آشکارا، بچست

حالا تاریخ ایران، قرار است در جریان این گفت و شنید پوچ، برگی اساسی بگردد و سلسله‌ای را، آسیابانی که به خرید «بِرَسَم» به عنوان «باز» به صورت «بی گیار» نزد «مهتر زرق» رفته است، برچیند و همین اتفاق با همین سادگی و یخ-کردگی، چنان که دهقانی در روستایی، با دهقانی دیگر، بر سر حق آب، گلاویز شده باشد، صورت می‌بندد.

بَر شاه شد، دل پُراز: شرم و باک (ترس) / رُخان‌اش (رُخانِش) پُر آب و، دهان، پُر خاک

به نزدیک تنگ، اندر آمد به هوش / چنین چون کسی، راز گوید به گوش

یکی دشنه زد، بَر تَهیگاهِ شاه / رها شد به زخم اندر، از شاه، آه

به خاک اندر آمد، سَر و افسرش / همان نان کشکین، به پیش اندرش

کشکین تراز آن نان، همین داستان ختم کردن سلسله‌ی ساسانیان، به دست آسیابانی، در کتاب فردوسی است. آسیابان به بهانه‌ی گفتنِ رازی در گوش یزدگرد، به او نزدیک می‌شود و دشنه‌ای بر پهلویش فرو می‌کند و یزدگرد سوم با آهی که می‌کشد بساط ساسانیان را به هم می‌پیچد.

آسیابان جنازه‌ی یزدگرد را به آگیری می‌اندازد. در حالی که آخرین شاه ساسانی در انتظار رسیدن «بِرَسَم» (بود) تا خورش کند، هنوز به آن نان کشکین نیز دست نزده بود!!! راستی که این داستان کشتن یزدگرد در دیوان شعر فردوسی، از آن خاطره‌گویی شیخ سعدی، در موضوع بُت-خانه‌ی سومنات هم، بی‌سروته‌تر است. با این همه، این مرگ بی‌جلال و خاموش، معلوم نیست چه گونه به تشییع و تدفینی شاهانه منجر می‌شود و ناگهان، هیئتی از بزرگان را، که تاکنون مفقود الاثر بوده‌اند، به دایه-داری جنازه‌ی شاه در آگیری افتاده، مشغول می‌بینیم!!! معلوم نیست این بزرگانی که شاه زنده‌ی خود را در آسیابی نمی‌یابند، از کجا نشانی جنازه‌ی در آگیری افتاده‌ی او را، پیدا می‌کنند؟!

"سکوبا" از آن سوگواران، چهار / برهنه شدند، اندران، جو بیار

بَرهنه تَن شهریار جوان / یا / گشاده- تَن شهریار جوان / نبیره‌ی جهان دار نوشیروان

به خشکی کشیدند از آن آگیر / بسی مویه کردند، بُرنا و پیر

به باغ اندرون، "دخمه‌ای" ساختند / سرش را به آبر، اندر، افراختند (دخمه: سردابه‌ی مردگان)

سر زخم‌های‌اش (زخم هایش)، بگردند خُشک / به دَبَق (سَریشم) و به قیرو به کافور و مُشک

بیار استندش، به دیبای زرد / قَصَب، زیر دوش و زبَر، لاژورد (قَصَب: نباتِ میان-تهی)

می و مُشک و کافور و چندی گلاب / "سکوبا" بیندود، برجای خواب

بدین ترتیب، فردوسی، سلسله‌ی ساسانی را به خاک می‌سپرد، و از آن مضحک‌ترین است که در این مراسم، بیرون‌گشاندن‌هی جنازه از آبگیر، آرینده‌ی آن به مشک و می و کافور، و دفن‌کننده‌ی جسد، چند «سکوبا» معرفی می‌شوند، که خود در لغت‌نامه‌های شان «روحانی مسیحی و کشیش» معرفی کرده‌اند!!! پس از مرگ یزدگرد، شاهنامه و فردوسی دچار چنان اغتشاشی از حوادثِ درهم ریخته می‌شوند که عقل‌های گروهی نیز، در توضیح آن درمی‌ماند. به اختصار می‌توان گفت که آن "ماهوی سوری" که میزبان یزدگرد بود، و کسی به نام بیژن را از سمرقند به جنگ مهمان‌اش تحریص کرده بود، پس از آن که بیژن سرداری را به جنگِ آخرین شاهِ ساسانی می‌فرستد و موجب گریختن او به آسیای می‌شود، بالاخره خود بر جای سلطان ساسانی می‌نشیند، اما همان بیژن که سردارش را به جنگ یزدگرد فرستاده بود، در یک چرخش عقیده‌ی ناگهانی، به خون خواهی همان شاه ساسانی، که حالا دیگر شاه دادگر می‌خواندش، برمی‌خیزد و ماهوری سوری را مثله (گوش و بینی بریدن / قطعه قطعه کردن) می‌کند.

شیراعی زدند از بر ریگ نَرم / همی رفت ماهوی، چون باد گرم
 گنه‌کار، چون روی بیژن بدید / خرد شد زمغز سرش، ناپدید
 شد از بیم، همچون تن بی روان / به سر بر، پراکنده ریگ روان
 بدو گفت بیژن: که ای، بد نژاد / که چون تو پرستار، کس را مباد
 چرا کشتی آن دادگر شاه را؟ / خداوند پیروزی و، گاه را؟
 پدر بر پدر شاه و، خود شهریار / ز نوشیروان، در جهان، یادگار
 چنین داد پاسخ: که از بد گنش / نیاید مگر، گشتن و سرزنش
 بدین بد، کنون گردن من بزن / بینداز در پیش این انجمن
 بترسید کش، پوست بیرون کشد / تنش را بدان کینه، در خون کشد
 نهان‌اش بدانست، مرد دلیر / به پاسخ زمانی همی بود دیر
 بدو داد پاسخ، که ایدون کنم / که کین از دل خویش، بیرون کنم
 بدین مردی و دانش و رأی و خو / همی تاج شه، آمدت آرزو؟
 به شمشیر، دست‌اش ببرید و گفت / که این دست را، در بدی نیست جُفت
 چو دست‌اش ببرید، گفتا دو پای / ببرند، تا ماند، ایدر به جای
 بفرمود تا گوش و بینش پست / بریدند و بر بارگی، بر نشست (بارگی: اسب)

بفرمود کین را برین ریگ گرم / بدارید تا خواب اش آید، ز شرم
سرش را به فرجام ببرید پست / بیفگند پیش و، بخوردن نشست

این صحنه‌ی نهایی شاهنامه و برگ آخرداستان ساسانیان است که یک بی‌نشان تاریخی، به نام "ماهوی سوری"، که بی‌نشان دیگری به نام یزدگرد سوم را کشته است، به دست بی‌نشان سومی به نام بیژن، تکه پاره میشود، تاسلاخ، پس از این تکه پاره کردن ها، با فراغت به طعام بنشینند!!! و این خون ریزی شادمانه، به راستی هم که مناسب ترین و برآزنده‌ترین صحنه‌ای است که به طور طبیعی، می‌تواند در انتهای کتابی قرار گیرد که سراسر آن به کشتار و گردن کشی و گفت و شنودهای کودکانی مناسب حال مهجوران و گرفتاران به مال‌بخولیا و ناتوانی عقلی می‌گذرد و از آن که گویا همان تکه پاره کردن نیز هنوز، کمبود روانی گوینده‌ی آن را ترمیم نکرده باشد، باز هم شاهنامه به تصویر آلوده تری رومی‌کند و آخرین سطور کتاب با زنده سوزی آدمیان ونهی شاه- کُشی و تسلیم به گردن کُشان، تکمیل و همراه می‌شود.

که ای بندگان خداوند- کُش / مشورید هر جای، بی‌هوده، هُش (بندگان: مردم / خداوند: یعنی شاه)

چو "ماهوی" باد، آن که بر جان شاه / نبخشید هرگز، مَبیناد، گاه

سه پور جوان اش، به لشگر بُدند / همان هر سه، با تخت و افسر بُدند

همان جا، بلند- آتشی، بر فروخت / پدر با پسر هر سه، با هم بسوخت

حالا مدّت ها است جوانان ما را به فخر فروشی به جهان در تاریخ و هنر و فرهنگ و ادبیات، به سبب در اختیار داشتن چنین متن بی بها و بی سروتھی دعوت می کنند، که در آن حتی شمارش اعداد نیز صحیح نیست، چرا که فردوسی "ماهوی سوری" و (۳) پسرش را، که زنده به آتش سپرده است، هنوز سه نفر می گوید: «پدر با پسر هر سه، با هم بسوخت»، گرچه با اغماض بسیار بتوان آن قید عددی را تنها متوجه پسران "ماهوی سوری" گرفت. سرانجام، دیوان شعر فردوسی، بلافاصله پس از این وصف آدم سوزی، یک پدر سر بریده و سه پسر زنده اش، به بیتی ختم می‌شود که گویای دورانی نواست و گرچه به زمان سرودن دفتر شعر شاهنامه، چهار صد سال از آن رخ داد مهم روزگار، می گذشته است، اما فردوسی چیزی افزون بر این بیت نهایی درباره‌ی آن چهار صد سال نمی‌گوید، زیرا قادر نیست و یا نمی‌خواهد تا تاریخ اسلام را نیز به چنان افسانه‌های کثیف شاهنامه ای بی‌الاید.

کنون زین سپس دور عَمَر بُود / چو دین آورد، تخت، منبر بُود

(ادامه دارد)

نوشته شده در شنبه، 2 خرداد، 1383 ساعت 18:50 توسط ناصر پورپیرار +

[5] رد دیوان شعر شاهنامه تا اینجا

چو بگذشت سال از بَرَم، شصت و پنج / فزون کردم اندیشه ی درد و رنج
 به تاریخ شاهان، نیاز آدم / به پیش، اختر دیرساز آدم
 بزرگان و با دانش آزادگان / نبشتند یکسر، همه رایگان
 چنین نامداران و گردن کشان / که دادم به این نامه، زایشان، نشان
 نشسته نظاره ی من از، دورشان / تو گفתי بُدم، پیش، مُزدورشان
 جز احسنت از ایشان، نَبُد- بهره ام / بکفت اندر احسنت- شان زهره ام (بکفت: شکافته شدن)

سَر بدره های کهن بسته شد / وز آن بند روشن دل ام، خسته شد (بدره: اینجا کیسه زر)

این سر آغاز سخن فردوسی است، با عنوان «در ختم شاهنامه»، که بلافاصله پس از آن بیت مربوط به عُمَر (را) آورده است. آن را چندان صریح می بینیم که هیچ تفسیری را به خود راه نمی دهد. می نویسد در (۶۵) سالگی دچار پریشانی و درد و رنج است، زیرا آن گردن کشان و نام دارانی که در ابتدای کتاب، نشان آن ها را به عنوان سفارش دهندگان آورده بود، اینک فقط از دور، او را نظاره می کنند، از اشعار او، به رایگان نوشته برمی دارند و چنان که مُزدور گرفته باشند، فقط به او «احسنت» تحویل می دهند و دیگر از آن کیسه های پیشین زر که می فرستادند، خبری نیست. چه گونه و چرا شاعری، که به ادعای باستان پرستان کنونی با دفتر شعرش، زندگانی دوباره ی سیاسی و فرهنگی را، به ملتی بازگردانده است، در پایان کتابش، به جای احساس غرور و شکر- گزاری، به ناله و ناکامی مشغول است و متعرض کسانی میشود که سر بدره های کهن را بسته اند و دیگر از او حمایت مالی نمی کنند؟! **آیا** این «به به» گویان، به فردوسی چه کسانی بوده اند و آن بدره های زر، از سوی کدام کس یا کسان، برای فردوسی فرستاده می شده است؟

سی و پنج سال، از سرای سپنج / بسی رنج بُردم به امید گنج (سرای سپنج: خانه موقت)

چو بر باد دادند رنج مرا / نَبُد حاصلی، سی و پنج مرا

این جا نیز فردوسی با فصاحت تمام یادآوری می‌کند که سی و پنج سال عمرش را، تنها به امید دریافت دستمزدی گنج گونه «رنج» کشیده است و می‌گوید که چون آن دستمزد را نگرفته، پس گویی عمرش را تلف کرده و برباد داده است. اگر فردوسی را یک مؤلف میهن پرست بدانیم که به قصد بازگرداندن غرور ملی (ظاهراً تخریب شده) به زمان حمله ی عرب، تاریخ پُرافتخار می‌سراید و پرده‌هایی از گذشته ی تابناک ایرانیان را می‌گشاید، پس این اعترافِ او چیست که با طلب- کاری تمام می‌گوید که چون گنج- موعود و دستمزد- نهایی رنج سی و پنج ساله اش را دریافت نکرده، پس گویی سال های دراز شعرسرایی اش بی حاصل بوده و برباد رفته است و اصولاً چرا فردوسی، این همت به اصطلاح میهن- پرستانه اش را «رنج» می‌خواند!!! مگر می‌توان صریح تر و آگاهی دهنده تر از این اشعار، که درست، در سطور پایانی کتاب می‌خوانیم، مطلبی آورد تا ما را با احوال واقعی و سرگذشت درست شاهنامه و سراینده اش آشنا کند؟

فردوسی حتی نام آن دستمزددهندگان را نیز در جزئیات می‌آورد و با افسوسی آشکار، از دورانی یاد می‌کند که سفارش دهندگان کتاب، پشتیبان مالی او بوده‌اند و دستمزد و اقساط اجرای سفارش را به موقع پرداخت می‌کرده‌اند!

از آن نامور نام داران شهر / "علی دیلمی" - "بودلف" راست بهر (سکته شعری)

که همواره کارم به خوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان

"ابونصر وراق" بسیار نیز / بدین نامه از مهتران، یافت چیز

"حسین قتیب" است، ز-آزادگان / که از من نخواهد سخن، رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر / از او یافتم جنبش و پای و پر

نیام آگه از اصل و فرع و خراج / همی غلطم، اندر میان دواج: (أحاف و بالاپوش)

این نام‌های مشخصی است از حامیان مالی فردوسی که در عین حال، تدارک کنندگان متن شاهنامه نیز بوده‌اند: "علی دیلمی، بودلف، ابونصر وراق و حسین قتیب". تاریخ هیچ یک آن‌ها را به یاد نمی‌آورد، جز این که آن‌ها را از سران شعوبیه بدانیم، به خصوص که با اندکی باریک بینی معلوم می‌شود که این اسامی، بیش تر، به نام های مُستعار شبیه اند. به هر حال، فردوسی در پایان کتاب، خود را موظف می‌داند که از دوران حمایت آن‌ها به نیکی و با حسرت یاد کند و معلوم است که در میان این اسامی، نام (سلطان) محمود نیامده است، تا توهم ساخت شاهنامه به سفارش (سلطان) محمود را بپذیریم.

چوسال، اندر آمد به، هفتاد و یک / همی زیرشعر، اندر آمد فلک (بخاطر وزن، یک باید خواند).

این بیت نیز حکایت حال دیگری از فردوسی است. می گوید که پس از اتمام کار سفارش، باز هم تا (۷۱) سالگی کتاب را به امید بازگشت سفارش دهندگان نگه داشته است و به کنایه میگوید که حتی فلک هم، زیر بار سنگین دفترشعر بی مشتری اش به زانو درمی آمد. تا این جا فردوسی، کوچکترین اشاره ای به (سلطان) محمود و نقش او در ساخته شدن شاهنامه ندارد و تنها اشاره اش به گروهی است که او و کتاب اش را، به امان خدا رها کرده اند. ابیات بعد برای تکمیل این تصویر جدید، که از فردوسی و شاهنامه عرضه کرده ام، روشن می کند که شاعر سرانجام و آن گاه که از بازگشت دوباره ی حامیان اش مأیوس می شود، پس از سال ها انتظار، با تعدیل ها و افزایش به جا (بجا)، و نابه جای (نابجای) مدایحی از (سلطان) محمود، در کتاب و در ابتدا و انتهای برخی از قصه ها، می کوشد که از (سلطان) محمود غزنوی حامی تازه ای برای کتاب اش بسازد.

ض.ص: زنده یاد آقای ناصر پورپیرار، نیز در این تحقیق ارزنده، به روال جو فکری حاکم در دوشاه پهلوی که فردوسی ستائی (آریائی) را، همراه با تحقیر و اهانت به سلطان محمود غزنوی (تُرک) کرده بودند، از سلطان محمود، با نام تحقیر و اهانت آمیز (محمود/ محمود غزنوی) یاد می کند:

ماهنامه (لوموند- دیپلماتیک) در سال دوهزار، سلطان محمود غزنوی، و سپس بوعلی سینا را (در طب و فلسفه) جزو شخصیت های مؤثر و دوران ساز هزاره اول میلادی، اعلان کرد.

زیرا سلطنت بیش از (نه صد و پنجاه) ساله ترکان، بعد از تأسیس سلسله غزنوی بوسیله (آلب) تکین در (۹۶۲ م/ ۳۵۱ ه.ق/ ۳۴۱ ه.ش) با نوه دختری او، یعنی با سلطان محمود غزنوی (۹۹۹ تا ۱۰۳۰ م) آغاز شد: در ترکیه (عثمانی) در (۱۹۲۳) و در ایران (قاجاریه) در (۱۹۲۵) پایان یافت.

کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد

ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که گفتم من این نامه ی شهریار (پنج هشتاد بار: چهار صد)

همی گاه محمود آباد باد / سرش سبز - بادا، دل اش شاد باد

همش رای و هم دانش و هم نسب / چراغ عجم، آفتاب عرب (عجم: در اصطلاح: غیر عرب).

چنان اش ستودم، که اندر جهان / سخن ماند از، آشکار و نهان

شاعر در این جا اعلام می کند که در هشتاد سالگی، امیدش را بر باد رفته می بیند. این که او از چه کس یا کسانی قطع امید می کند، باستان پرستان، مدعی می شوند که منظور فردوسی قطع چشم داشت از (سلطان) محمود بوده است، اما ابیات پس از این اظهار ناامیدی، به روشنی و

و ضوح می گوید که فردوسی، پس از بریدن امید از بازگشت سفارش- دهندگان پیشین شاهنامه، می گوید تصمیم به پناه- بردن به (سلطان) محمود گرفته است:

«همی گاه محمود آباد باد / سرش سبز بادا، دل اش شاد باد» و به دنبال این سر-سلامتی و اظهار ارادت و اخلاص به (سلطان) محمود، دانش و نسب و رأی او را نیز می ستاید:

«همش رأی و هم دانش و هم نسب». فردوسی این رویکرد ناگزیر خود را به دربار (سلطان) محمود را، برای دست و پا کردن مشتری تازه ای برای شاهنامه اش، در مواضع متعددی از کتاب اش یاد می کند:

کنون پادشاه جهان را ستای / به بزم و به رزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رأی / کز اوی است نام بزرگی، به پای
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و بر دوده و کشورش
که جاوید بادا، سر تاج دار / خجسته بر او، گردش روزگار

در شاهنامه برای این تغییر رویکرد فردوسی از شعوبیه به (سلطان) محمود، اعترافات صریح و بی پرده و بی نیاز از هر تفسیری وجود دارد که وضع در هم ریخته ی شاعر، ناداری و ناچاری- اش (ناچاریش) را، از توسل به دربار شاه غزنوی، باز می گوید و موجه می نمایاند.

بیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر باستان (راستان)

که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

همی داشتم، تا کی آید پدید / جوادی که، جودش نخواهد کلید

چنین سال بگذاشتم، شصت و پنج / به درویشی و زندگانی، به رنج

چو پنج از سر شصت و پنجم، گذشت / من اندر نشیب و سرم سوی پست

بیوستم این نامه، بر نام او / همه مهتری باد، فرجام او

که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر: (اورنگ و تخت شاهی)

در این ابیات، فردوسی از تلاش خود، در یافتن مشتری تازه ای برای کتاب اش، به سبب پیری و ناداری می گوید. اشاره ی شاعر در شاهنامه، به بی برگی و ناداری و درویشی، در دوران پایانی عمرش، بارها مکرر می شود، که گاه نیز جگر خراش و دردناک، و دل-سوزی آور است:

تگرگ آمد امسال، برسان مرگ / مرا مرگ به تر (بهتر) بدی از تگرگ

درهیزم و گندم و گوسفند / ببست این بر - آورده چرخ بلند
 هوا پُر خروش و زمین پُر ز جوش / خُنک آن که، دل شاد دارد به نوش
 دَرَم دارد و نان و نُقل و نَبید (شراب خرما) / سَرِ گوسفندی، تواند بُرید
 مرا نیست این، خرم آن را که هست / ببخشای بر مردمِ تنگدست

عجیب این که در میان داستان های عوامانه‌ی موجود، در موضوع فردوسی و شاهنامه، که دست مایه‌ی عرض- اندام مشتی مدّعی شاهنامه شناسی نیز هست، علیرغم این اعترافات صریح فردوسی، به ناداری و تنگدستی مفرط، در حدّ محروم ماندن از نان و گوشت و هیزم، ادعاهای احمقانه‌ای در باب توانگری های بی حساب فردوسی تکرار می شود که عمدتاً ناشی از نا آشنایی با شاهنامه، حتی در حد روخوانی آن است. باری، به ظاهر، آخرین تلاش شاعر برای فروش شاهنامه به (سلطان) محمود نیز ناکام می ماند، زیرا درست تر این که ببنداریم (سلطان) محمود، عرضه‌ی شاهنامه را به درگاه خویش نپذیرفته باشد، زیرا او صافی که فردوسی برای (سلطان) محمود می آورد:

«چراغ عجم، آفتابِ عرب»، حجتی است تا (سلطان) محمود را ایرانی و فارس زبان نگیریم، که اصولاً توجه و عنایتی به متنی چون شاهنامه داشته باشد، چرا که مقایسه‌ی بین «چراغ» و «آفتاب» مقایسه و سنجش «هست» با «نیست» («نیست»: چراغ با «هست»: آفتاب) می شود، و پُر واضح است که برای «آفتابِ عرب»، دیوانِ شعری چون شاهنامه، نه از بابِ متن و نه به عنایتِ ارزش کلام و زبان، موجه و خواستنی نیست. بنابراین داستان‌های پیوند فردوسی و (سلطان) محمود، یکسره باطل است و برای گم کردن رد شعوبیه و پراکندن تخم بدبینی و دشمنی با (سلطان) محمود ضد شعوبیه، در بین ایرانیان تدارک دیده‌اند.

آن‌ها برای استحکام بخشیدن به این قصه‌های سست و بی-سر و ته، هجونا‌مه‌ای نیز از زبان فردوسی، برای (سلطان) محمود، ساخته اند که خواندن تمامی آن متضمن فایده‌هایی است. (ادامه دارد)

ض.ص: عجیب است که آقای ناصر پورپیرار، در این نقد کم نظیر شاهنامه و فردوسی، هیچ اشاره‌ای به (ترک زبان و ترک تبار بودن) سلطان محمود غزنوی، نمی کند. نام درست و ترکی پدرش "سو-بیگ تکین" یعنی "امیر-بیگ قشون" است. در فارسی تحریف شده است به (سَبُک-تکین). (Sü-Bəg-Təkin)

"سو" یعنی "قشون" + بیگ (از القاب ترکی است پائین تر از خان) + "تکین" از القاب امیران ترک بمعنی شاهزاده و دلاور است.

(سو-بیگ تکین): (Sü-Bəg-Təkin) در فارسی به (سَبُک- تکین: سبکتکین) تحریف شده است.

(سوباشی) (Sü Başı) در تاریخ بیهقی بارها آمده است چون در زبان فارسی، صدای (اُ: Ū) برخلاف زبان ترکی وجود ندارد، بیهقی: (سو) در معنای (قشون) نوشته است، (باشی: هم معنای فرمانده است). به "سو-باشی: فرماندهی قشون: امیر الجیش"، سی و سه بار در تاریخ بیهقی اشاره شده است (صفحه: ۷۱۳).

بیهقی مورخ غزنویان است، خود در دربار سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی میزیست. پدر بزرگ مادری سلطان محمود هم (آلپ-تکین) بمعنی (امیر آزاده) مؤسس سلسله غزنوی است. آلپ (آزاده) و تکین (امیر و دلاور).

"آلپ" در نام ترکی و حقیقی (آلپ - ارسلان) سلجوقی، (بزرگترین فاتح نظامی بعد از اسلام تاریخ ایران) هم بچشم میخورد:

نام ترکی او (آلپ-آر-اصلان) است بمعنای (شیر-مرد -آزاده و دلاور): در عربی، مُعَرَّب مَحذُوف شده و بصورت (آلپ-ارسلان) در آمده است: عربی (پ) ندارد. (آر-اصلان) بمعنای شیرمرد هم بصورت (ارسلان) در آمده و جمعاً (آلپ -ارسلان) شده است.

آقای پورپیرار، چون ترکی نمی دانست، در مورد معنای نام ها برایشان و ترکی ندان ها (حَرَجی) نیست، اما تصریح نکردنشان برتباروزبان ترکی سلطان محمود، قابل چشم پوشی نیست: زیرا علاوه بر نسب آشکار سلطان محمود، در تاریخ بیهقی (مورخ غزنوی) هم به ترکی حرف زدن بزرگان دربار سلطان محمود (صفحه ۲۲۲) و نیز به ترکی گفتن (حاجب جامه دار) با سلطان مسعود (پسر و جانشین سلطان محمود) در جنگ "دندانقان مرو" با طغرل سلجوقی، سخن رفته است (صفحه: ۶۲۴).

چون سلطان و اکثریت قشون غزنوی، ترک بودند. بنابه عقل و منطق، زبان دربار و قشون، ترکی بوده است، زبان دیوان و دولت، و کتابت و شعر، فارسی بود. زبان دین، فلسفه و علم (ما للهند و الصیدنه فی الطب و.. ابوریحان بیرونی)... عربی بود که تا دوره قاجار در ایران این سنت تداوم داشت (شاهان ترک دعوای زبان را خوشبختانه مطرح نکردند: از عثمانی تا کورکانی در هند همینطور بود):

تاریخ بیهقی: به اهتمام (دکتر غنی و دکتر فیاض) ۱۳۲۴، چاپ بانک ملی ایران.

+نوشته شده در یکشنبه، 3 خرداد، 1383 ساعت 15:38 توسط ناصر پورپیرار

[6] ردِ دیوانِ شعرِ شاهنامه

هجو نامه ی سلطان محمود

آیا شاه محمود کشورگشای / ز من (زکس) گرنترسی، بترس از خدای
 گر ایدون که شاهی به گیتی به تراست / بپرسی که این خیره گفتن چراست
 ندیدی تو این خاطر ط تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
 که بددین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر، میش، خوانی مرا
 مرا غمزه کردند، کان پُرسخن / به مهر نبی و علی شد کهن
 منم بنده ی اهل بیت نبی / ستاینده ی خاک پاک (پای) وصی
 هر آن کس که در دلش بُغض (کین) علی است / از او در جهان خوارتر، گو که کیست؟
 مرا سهم دادی که در پای پیل / تن آت (تنت) را بسایم چو، دریای نیل (!؟)
 نترسم که داری م ز روشن دلی / به دل، مهر جان نبی و علی
 چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و، خداوند نهی
 که من شهر علمم، علی ام در است / درست این سخن، گفت پیغمبر است
 گواهی دهم کاین سخن را، ز اوست / توگویی که (دو) گوش ام پر آواز اوست
 چو باشد تو را عقل و تدبیر و رای / به نزد نبی و علی گیر جای
 گرت زین بد آید، گناه من است / چنین است و این رسم و راه من است

بدین زاده‌ام، هم بدین بگذرم / چنان دان، که خاکِ پیِ حیدرم
 آبا دیگران مرا کار نیست / جز این مرا، راهِ گفتار نیست
 اگر شاه- محمود از این بگذرد / مرا او را به یک جو، نَسجدِ خرد
 چو بر تختِ شاهی، نشاند خدای / نبی و علی را، به دیگر سرای
 گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را، صد حمایت کنم
 جهان تا بُود، شهریاران بُود / پیام ام، بر تاج- داران بود
 که فردوسیِ توسی پاکِ جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت (گوینده اش، شخص دیگر است)
 به نام نبی و علی گفته‌ام / گهرهای معنی بسی سفته‌ام (سوراخ کردن)
 چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بُد که بخت‌اش جوانه نبود (گوینده اش، شخص دیگر است)
 نکردی در این نامه‌ی من نگاه / به گفتار بدگوی، گشتی ز راه
 هر آن کس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردونِ گردنده، دست
 من این نامه‌ی شهریاران پیش / بگفتم بدین نغز- گفتار خویش
 چو عمرم به نزدیک هشتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد
 بسی سال اندر سرایِ سپنج / چنین رنج بردم به امید گنج
 از ابیاتِ غرّاء، دوره سی هزار / مر آن جمله، در شیوه‌ی کارزار
 ز شمشیر و، تیرو، کمان و، کمند / ز کویال و، از تیغ‌های بلند (کویال: عمود و گرز آهنین)
 ز بَرگستوان و، ز خُفتان و خود / ز صحرا و، دریا و، از خشک رود (خود را با رود قافیه کرده)
 ز گرگ و، ز شیر و، ز پیل و پلنگ / ز عفریت و، از اژدها و نهنگ
 ز نیرنگِ غول و، ز جادوی دیو / که زیشان به گردون رسیده، غریو
 ز مردانِ نامی، به روزِ مَصفاف / ز گردانِ جنگی، گه رزم و لاف
 همان نام داران با جاه و آب / چو تور و، چو سلم و، چو افراسیاب
 چو شاهِ آفریدون و، چون کیقباد / چو ضحاکِ بدکیش و، بی (دین و داد)
 چو گرشسپ و، سام نریمان گُرد / جهان پهلوانان با دستبُرد

چو هوشنگ و، تهمورث دیو- بند / منوچهر و، جمشید شاه باند
 چو کاوس و، کیخسرو تاجور / چو رستم، چو رویین تن- نامور (اسفندیار)
 چو گودرز و، هشتاد پورگزین / سواران میدان و، شیران کین
 همان نامور شاه لهراسپ را / ز ریر سپهدار و، گشتاسپ را
 چو جاماسپ، کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بُد، ز تابنده مهر
 چو **دارای** داراب و، بهمن همان / سکندر که بُد، شاه شاهنشهان
 چو شاه- اردشیر و، چو شاپور او / چو بهرام و، نوشیروان نکو
 چنین نام داران و، گردن- کشان / که دادم یکایک، از ایشان نشان
 همه مرده، از روزگار دراز / شد از گفت من، نامشان زنده باز
 یکی بندگی کردم، ای شهریار / که ماند ز تو، در جهان یادگار
 بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
 پی افکنم از نظم، کاخ بلند / که از باد و باران، نیابد گزند
 بدین نامه بر، عمرها بگذرد / بخواند هر آن کس، که دارد خرد
 کنون سال بگذشت، بر سی و پنج / به درویشی و ناتوانی و رنج
 نه زین گونه دادی، مرا تو نوید / نه این بُردم از شاه گیتی امید
 بد اندیش، کش، روز نیکی مباد / سخن های نیکام، به بد کرد یاد
 بر پادشه پیکرم زشت کرد / فروزنده اختر، چو انگشت کرد (تشبیه بی ربط)
 اگر منصفی بودی از راستان / تو اندیشه کردی در این داستان
 به گیتی که من، در نهاد سخن / بدادستم از طبع، داد سخن
 جهان از سخن، کرده ام چون بهشت / از این بیش تخم سخن، کس نکشت
 سخن- گستران، بی کران بوده اند / سخن های بی اندازه پیموده اند
 ولیک ارچه بودند ایشان بسی / همانا نگفتست زیشان کسی
 بسی رنج بردم بدین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان-دار اگر نیستی تنگ- دست / مرا بر سرگاه بودی نشست
 چو دیهیم دارش، بُد در نژاد / ز دیهیم داران، نیلورد یاد
 اگر شاه را شاه بودی پدر **(سه بیت بعد "عالی تبار" - ش مینامد)** / به سربرنهادی مرا، تاج زر
 وگرمادرشاه، بانو بُدی / مرا سیم و زر تا به زانو بُدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
 کفِ شاه محمود **عالی تبار (برخلاف ابیات بالا)** / نُه اندر نُه است و **(آمد)**، سه اندر چهار
سه اندر چهار: اشاره به بسته بودن دست است (چهار انگشت که هر یک سه بند دارد).
 چو سی سال بُردم به شهنامه رنج / که شاه ام ببخشد، به پاداش گنج
 مرا زین جهان، بی نیازی دهد / میان مِهان سرفرازی دهد
 به پاداش گنج مرا درگشاد / به من جز بهای فقاعی نداد **(فقاع: آبجو)**
 فقاعی بیرزیدم از گنج شاه / از آن من، فقاعی خریدم به راه
 فقاعی **(یا: پیشیزی)** به از شهریار چنین / که نه کیش دارد، نه آیین ودین
 پرستار زاده نیاید به کار / اگر چند دارد پدرشهریار **(برخلاف بیت بالا، اینجا به مادرش بند کرده)**
 سرناسزایان برافراشتن / وزیشان امید بهی داشتن
 سر رشته‌ی خویش گم کردن است / به جیب **(گردن، سینه)** اندرون، مار پروردن است
 درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش برنشانی به باغ بهشت
 وَر از جوی خُلدش به هنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و، شَهْد ناب
 سرانجام، گوهر به کار آورد؟ / همان میوه‌ی تلخ بار آورد
 به عنبر- فروشان اگر بگذری / شود جامه‌ی تو همه عنبری
 وگر توشوی نزد انگشت- گر **(ذغال فروش)** / از او جز سیاهی نیابی دگر
 ز بد-گوهران بد نیاید عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
 به ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی به شستن، نگردد سپید
 ز بد اصل، چشم بهی داشتن / بُود خاک در دیده، انباشتن

جهان دار اگر پاک- نامی بُدی / در این راه، دانش گرامی بُدی
 شنیدی چو زین گونه گونه سخن / از آیین شاهان و رسم کهن
 دگرگونه کردی به کام ام (کامم) نگاه / نگشتی چنین روزگارم تباه
 از این گفتم این بیت‌های بلند / که تا شاه گیرد از این کار، پند
 که زین پس بداند چه باشد سخن / بیندیشد از پند پیرکهن
 دگرشاعران را نیازارد او / همان، حرمت خود نگه دارد او
 که شاعر چو رنجد، بگوید هجا (دشنام و بدگوئی) / بماند هجا، تا قیامت به جا (بجا)
 بنالم به درگاه یزدان پاک / فشاننده بر سر، پراکنده خاک
 که یارب، روان اش به آتش بسوز / دل بنده ی مُسْتَحَق، بر فروز

هر صاحب خردی که نگاهی به این هجونامه و به ویژه برخی از ابیات آغازین و میانی و پایانی آن بیاندازد، مقصود سراینندگان آن را به نیکی درمی یابد: شیعه و انمودن فردوسی، و کینه کشی نسبت به (سلطان) محمود. نیت و مقصد بعدی ساخت این هجونامه، گنجاندن چند بیت زیر، از زبان فردوسی است تا و انمود کنند که او به شاهنامه می‌بالید. کاری برای پُر کردن جای خالی آن خود ستایی، که فردوسی در متن اصلی شاهنامه، بدان روی نکرده است.

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
 پی افکنم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
 بسی رنج بردم بدین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
 جهان از سخن کرده‌ام چون به شصت / از این پیش تخم سخن کس نکشت (شصت با نکشت)

مردود- گویان انتساب این هجونامه به فردوسی، دامنه‌ی وسیعی دارند و هیچ پژوهنده‌ی جدی دفتر شاهنامه، انتساب آن را به فردوسی نپذیرفته است. آن‌ها دلایل خود را می‌آورند که ذکر تمامی آن‌ها در این وبلاگ میسر نیست. خوانندگان می‌توانند به بحث مفصل پروفیسور شیرانی در این باب، و به کتاب «در شناخت فردوسی» و نیز به بخش زندگی نامه‌ی فردوسی در مجموعه‌ی (۴) جلدی پرویز اتابکی رجوع کنند، اما من، حُجَّتِ مَجْرَدِ خویش را بر جعل- بودن انتساب این هجونامه به فردوسی می‌آورم و آن مطلبی است که در ابیات زیر، در هجونامه آمده است:

به پاداش، گنج مرا درگشاد / به من جز بهای فقاعی نداد
 فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / از آن من، فقاعی خریدم به راه

فقاعی به از شهریار چنین: **(پشیزی)** به از شهریار چنین / که نه کیش دارد، نه آیین نه دین

جای این تذکر است که همین اشاره ی هجونه، با داستان عدم کفایتِ عُمر شاعر، برای دریافتِ صِله‌ی ناتمام **(سلطان)** محمود تطبیق نمی‌کند، زیرا در آن داستان عامیانه، امامشهور، فردوسی زنده نیست که پول صِله را به بهایِ فقاعی در راه دهد!!! وانگهی بسیار بعید است که در قرن چهارم، آن هم به زمان **(سلطان)** محمود متعصب، به گذرهای طوس، فقاع **(آجو)** فروشی به رواج بوده باشد. به آن نشان که در سراسر کتاب شاهنامه، این واژه جز یک بار، به بیتهای در داستان بهرام گور، به کار نرفته است، که بیتهای است بی‌بها:

چو بیدار گردد، فقاع و یخ آر / همی باش پیش گُشَسبِ سوار!!

شاهنامه‌ای که برگی از آن از می‌گساری و دیگر گوارایی‌های بزم‌ها خالی نیست، بسیار بعید است که تنها یک بار به فقاع رجوع داشته باشد. اگر این بیت را به دلیلِ سُستی آن الحاق **(الحاقی)** بگیریم، پس مسلم می‌شود که نه فقط فردوسی، فقاع را نمی‌شناخته، بل چه بسا که به زمان او چنین اطلاقی، باب نبوده است، زیرا که در اشعار شاعران پیش از فردوسی این لغت نیامده، چنان که در فرهنگ لغت اسدی طوسی از قرن پنجم هجری نیز «فوغان» ذکر شده است. حال می‌پرسم، آن فردوسی که شایع است از کاربرد لغت عرب پر هیز داشته، چرا در این ابیات به جای «فقاع»، «فوغان» به کار نبرده، که لطمه‌ی بیانی نیز نداشته است؟ بدین ترتیب کاربرد مکرر لغت «فقاع» در هجونه، کم‌ترین دلیل است بر نادرستی انتساب آن، به فردوسی. اگر مقرر است که هجونه-ای از فردوسی معرفی کنیم، آن هجو واقعی است که او به سبب تن دادن به کار شاهنامه سرایی، بر خویشتن روا داشته است، در مقدمه‌ی کتاب «یوسف و زلیخا» ی‌آش **(زلیخایش آمده است)**:

سخن‌های پیغمبرانِ خدای / بگویم بدان، کش بُود عقل و رای

من از هر دری گفته دارم بسی / شنیده است گفتار من، هر کسی

سخن‌های شاهان با رای و داد / به سخت و به سُست و بلند و گشاد

بسی گوهر داستان، سُفته‌ام / بسی نامه‌ی باستان، گفته‌ام

به بزم و، به رزم و، به کین و، به مهر / یکی از زمین و، یکی از سپهر

سپردم بسی، راه دل- خستگان / زدم پرده‌ی مهر پیوستگان

ز آثار ایشان، ز مهر و درود / بسی گفته‌ام سرگذشت و سرود

به نظم آوریدم بسی داستان / ز افسانه و گفته‌ی باستان

همیدون بسی رانده‌ام گفت و گوی / ز خوبانِ شگر لبِ ماهروی

ز هرگونه‌ای، نظم آراستم / بگفتم در آن، هرچه می‌خواستم
 اگرچه دل‌ام بود از آن بامزه / همی کاشتم تخم رنج و بزه (بزه: گناه)
 از آن تخم کِشتن، پشیمان شدم / زبان را و دل را، گِره برزدم
 نگویم کنون نام‌های دروغ / سخن را ز گفتار، ندهم فروغ
 نکارم کنون، تخم رنج و گناه / که آمد سپیدی، به جای سیاه (اشاره به سفیدی موی سرش)
 دل‌ام (دلَم) سیر - گشت، از فریدون گرد / مرا ز آنچه، کو، تخت (مُلک) ضحاک بُرد
 گرفتم - دل از، مُلکت کیقباد / همان تخت کاووس، کی بُرد، باد
 ندانم چه خواهد بُدن، جز عذاب / ز کیخسرو و، جنگ افراسیاب
 بر این می سزَد، گربخندد خرد / ز من خود کجا، کی پسندد خرد
 که یک نیمه از عمر خود، کم (کُم) کنم / جهانی پُر از نام رستم کنم
 دل‌ام گشت سیر و، گرفتم ملال / هم از دیو و طوس و، هم از پور زال
 بِخَسَم ز سهراب و اسفندیار / نشستم بر این باره‌ی راه - دار
 بر (پُر) از خاک شمشاد بود از نخست / کنون بر کران، سوسن تازه رست
 ز من، دست گیتی بدزید مُشک / به جایش پراکنده، کافور خُشک
 بر آمد، ز ناگاه، باز سفید / گسستند ز اغانم، از جان، امید
 زمانی همی گشت از افراز باغ / سر انجام بنشست، بر جای زاغ
 نه بنشستی، کش پریدن بُود / نه پیوستی، کش بُریدن بُود
 گمان من این بود، کان شاهباز / به امید زاغ آمد این جا، فراز
 نه زاغ است صید و شکارش منم / چرا خویش را، در گمان - افکنم
 کنون چاره‌ای بایدم - ساختن / دل از کار گیتی، بپرداختن
 گرفتم یکی راه فرزندگان / نرفتم به آیین دیوانگان
 سر از راه واژونه (وارونه) بر تافتم / که کم شد زمن عمر و، غم یافتم
 کنون گرم را، روز چندی، بقاست / دگر نسپریم، جز همه راه راست

نگویم دگر داستانِ مُلوک / دلم سیر شد، ز آستانِ مُلوک

نگویم سخن‌های بی‌هوده هیچ / به بی‌هوده- گفتن، نگیرم بسیج (بسیج: بسیج)

که آن داستان‌ها دروغ است پاک / دو صد زان نیرزد، به یک مُشتِ خاک

مدتی است که باستان- پرستان این توبه‌نامه‌ی فردوسی، در مقدمه‌ی کتاب یوسف وزلیخای او را، به همراه اصل کتاب، رد می‌کنند و مدعی می‌شوند که منظومه‌ی یوسف و زلیخا، سروده‌ی فردوسی نیست. برای کوبیدن برده‌هان آن‌ها، کافی است ستایش‌نامه‌ی را بیاوریم که تقی زاده از زبان خود و دیگران، ضمن گفتارش در جشن هزاره‌ی فردوسی به سال (۱۳۱۳) در موضوع منظومه‌ی یوسف و زلیخای فردوسی آورده است.

«قصه‌ی یوسف وزلیخا اگرچه قصه‌ی دینی است و درست، صنعتِ شعر و مهارت شاعر را در آن مجال نیست، لیکن چنان چه (هرمان) «اته» گوید بعضی قصه‌های بزمی و عاشقانه یا دردناک آن خیلی عالی است و مخصوصاً قسمت راجع به فریب زلیخا، یوسف را، و عشق بازی او، و شکایت یوسف در سر قبر مادرش، دل رابه جُنُبش می‌آورد. «اته» از این کتاب که از قدیم‌ترین قصه‌های منظوم فارسی است، خیلی به اطناب و مدح بسیار سخن می‌راند و گوید هیچ یک از شعرای فارسی تا امروز، غیر از فخرالدین اسعدگرگانی (سراینده: ویس و رامین) به پایه‌ی فردوسی در این کار نرسیده، و آحدی بالاتر از او، قدم نگذاشته است. بعد از فردوسی شعرای زیادی این قصه را به نظم در آورده‌اند... بخاری، جامی، ناظم هراتی، مسعود قمی، محمود بیگ بن سالم، و ندیم و... معلوم است که همه، پیروی فردوسی، پیشوای عالی مقام خود کرده‌اند.» (هزاره‌ی فردوسی، مقاله‌ی تقی‌زاده، ص ۱۳۲) (ض.ص: کتاب هرمان اته: تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضا زاده شفق / صفحه ۴۷ تا ۵۴ / بنگاه ترجمه و نشر کتاب: شماره ۶۶ / تهران، سال ۲۵۳۶ ش = ۱۳۵۶ ه.ش، که قابل دانلود کردن در سایت‌ها است).

<https://asmaneketab.ir/product/%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%a7%d8%b1%db%8c-%d8%af%d8%a8%db%e%d8%a7%d8%aa-%d9%81%d8%a7%d8%b1%db%3%db%8c-%d9%87%d8%b1%d9%85%d8%a7%d9%86-%d8%a7%d8%aa%d9%87/>

از مجموع اسناد موجود و به ویژه از شرح ابتدای مقدمه‌ی کتاب یوسف وزلیخا، برمی‌آید که شاعر، پس از پرداختن کامل، از کار سرودن شاهنامه، به خلق یوسف وزلیخا، دست برده است، زیرا در این مجموعه، به طور کامل، از اجزاء و فصول مختلف شاهنامه یاد می‌کند.

منطقی است گمان کنیم که فردوسی این منظومه را، شاید هم به همراه متن شاهنامه، توأماً و به عنوان توبه‌نامه‌ی، برای سرودن شاهنامه به (سلطان) محمود تقدیم کرده باشد. اما جای ذکر مفصل و مستند این مقوله، در مقال دیگری است.

ض.ص: اگر نوشته شده باشد، باید آنرا از شرّ امثال دکتر فرهاد حکیم زاده -های وطنی شونیست و بیمار، نجات داد.

https://www.bbc.com/persian/arts/2008/11/081121_sh_defaced_books

محاكمه یک ایرانی به اتهام صدمه به کتابهای تاریخی : ۱ آذر ۱۳۸۷ - ۲۱ نوامبر ۲۰۰۸

https://www.radiofarda.com/a/f2_British_Library_book_theft_Hakimzadeh/1371520.html

محقق ایرانی سارق کتاب روانه زندان شد

ض.ص: بنظر میرسد فردوسی، "یوسف- زلیخا" را بعد از ترک دربار سلطان محمود سروده است. سخن شناس نامی، زنده یاد علی اکبر دهخدا، "یوسف- زلیخا" را از فردوسی میدانست که در دوران پهلوی پدر و پسر، چاپ و نشر آن ممنوع بود.

دست نوشته های خود فردوسی از "شاهنامه" و همچنین از "یوسف زلیخا" مثل دیوان اغلب شاعران، بدست ما نرسیده است. عقلاً و منطقاً، تاریخ تحریر، سند (نفی و اثبات) تلقی نمی شود مگر اینکه (همانند دودیوان صائب تبریزی در کتابخانه ملی تبریز) بقلم خود شاعر باشد.

فردوسی- ستایان از جمله مجتبی مینوی و دیگران "یوسف زلیخا" را از فردوسی نمی دانند.

در "ایرانیکا" دلیل از فردوسی نبودن "یوسف زلیخا" را به خطا، تاریخ تقریر و نوشته شدن آن بیش از یکصد سال بعد از مرگ فردوسی قلمداد کرده است.

Ferdowsī. (2011). In *Encyclopædia Britannica*. Retrieved from

<http://www.britannica.com/EBchecked/topic/204578/Ferdowsi>

this assumption was based upon his presumed authorship of Yūsof o-Zalīkhā, an epic poem on the subject of Joseph and Potiphar's wife, which, it later became known, was composed more than 100 years after Ferdowsī's death.

که درست آن هفتاد و هفت سال قمری / هفتاد و پنج سال شمسی است: (۴۷۷ ه.ق / ۱۰۸۴ میلادی) بعد از تمام شدن شاهنامه در (۴۰۰ ه.ق / ۳۸۸ ه.ش / ۱۱۹۵ م) و شصت و یک سال قمری / شصت سال شمسی پس از مرگ فردوسی در (۴۱۶ ه.ق / ۴۰۳ ه.ش / ۱۰۲۵ م) می باشد و نه بیش از صدسال!

اگر "معیار سندیت: یک نوشته را، "تاریخ کتابت" آن قلمداد کنیم (!؟)، در اینصورت، قدیم ترین نسخه شاهنامه یعنی نسخه فلورانس، در (۴۱۴ ه.ق / ۵۹۶ ه.ش / ۱۲۱۷ م) نوشته شده است: یعنی دویست و چهارده سال قمری / دویست و هشت سال شمسی بعد از اتمام شاهنامه در چهارصد هجری قمری / و سیصد و هشتاد و هشت هجری شمسی / و صد و نود و هشت سال قمری / دویست و نود و سه

سال شمسی، بعد از مرگ فردوسی. با معیار قرار دادن "تاریخ کتابت"، برای ارزیابی "سندیت" یک نوشته: "یوسف زلیخا"، بسیار نزدیکتر به زمان فردوسی تألیف شده، تا "شاهنامه" اش.

۱۳۸۷/دی ۲۹//

به یاد داشته باشیم که انحصار طلبان فارس، از سال ۱۳۱۳ به همراه بسیاری اطوارهای نظامی و سیاسی و فرهنگی، فردوسی و شاهنامه‌اش را نیز به مدد باستان پرستان و باستان پرستی فرستاده -اند، و درست همان زمان که ژنرال‌های نظامی رضاشاه، برای سرکوب اقوام و بومیان ایران، روانه‌ی کوه و کمر و دشت‌های ایران می‌شدند، ژنرال‌های فرهنگی او نیز نقالان شاهنامه را تربیت می‌کردند، تا در قلب تجمع ساده ترین مردم، یعنی قهوه خانه‌ها، داستان توحش عرب و تجاوز ترک و امپراتوران، و گرزگران داران و رویین تنان باستانی را بگویند، مردم شرق میانه را، علیه یکدیگر بشورانند و در جبهه‌ای دیگر، برای تکمیل بصری نقالی‌ها، با ساخت تابلوهای رنگینی از صحنه‌های رزم‌های شاهنامه، که باز هم بر دیوار قهوه خانه‌ها کوبیدند، باتفنگ و قلم - مو و کلام و آدا، به جنگ اتحاد سنتی بومیان ایران شتافتند، بر مظاهر پوچ و احمقانه‌ی ملی‌گرایی بی‌بنیان رضاشاهی، که نمای اصلی آن، چند سرستون، و صورتک سنگی خاموش و غریبه نما بود، دامن زدند، زردشتیگری را که پیش از آن، گبریگری خوانده می شد، از ادیان رسمی شناختند و از همه کثیف تر، بنیان عرب ستیزی و ترک ستیزی و گُرد و لُرو بلوچ و ترکمن ستیزی را به راه انداختند که ایران معاصر، از زخم آن، آسیب‌های هولناکی دیده است. اینک وظیفه است که در هر سطحی، برای جمع‌آوری بساط و ادوات این باستان- پرستی، اعم از شاهنامه - ستایی، سیاست پارس- محوری، و پرستش آن چند تخته سنگ و صورتک و سطر- نبشته‌های غالباً مجعول حوالی شیراز، و بازگرداندن اعتماد ملی، و این بار به صورت رسمی، در رفع آسیب‌های فرهنگی و سیاسی رضاشاهی، از پیکر تاریخ معاصر، به صورت گروهی بکوشیم. این وظیفه‌ی میرم جوانان و خردمندان و انقلابیون و فردا- سازان ایران است.

و سخن آخر این که: هیچ یک از افسانه‌های شاهنامه از قصه‌های بومی و قومی ایرانیان، مایه نمی گیرد و اثری از افسانه‌های کُردی یا گیلکی و مازندرانی و لُری و خوزی و حتی مردم فارس در آن نیست. عمده جان مایه‌ی این افسانه‌ها را می‌توان در خیال پردازی‌های هلنیستی یونان و روم یافت: رستمی که به هرکول مانند است و اسفندیاری که چون آشیل رویین تن است، دیوان مازندران که از قماش دوزخیان هادِس‌اند، و کاووس که کپی زئوس اساطیری یونان است و سهراب پدرگم کرده‌ای که به تسیوس شبیه است و برای یافتن او به راه می‌افتد و انبوهی افسانه‌های دیگر که علاوه بر یونانی، اسلاوی است، چینی است، هندی است، بابلی است و مهم تر از همه یهودی است. تنوع افسانه‌ها در شاهنامه خود به ترین (بهترین) دلیل است که سازندگان آن، دست درازی به فرهنگ و سنن ملت‌های دیگر داشته‌اند و ذهن‌شان از اساطیر جاری جهان، لبریز بوده است. این خصوصیات و توانایی از آن یهودیان است که در میان تمام ملت‌ها زیسته‌اند

ومی زیند و چون اسفنج، نیک و بد دیگران را جذب میکنند، نه در توانایی یک شاعر گمنام طوس، که بی شک، خیال پردازی‌های اش، از محدوده و حصار آن شهرک بی آوازه‌ی کهن فراتر نمیرفته است. (تمام)

نوشته شده در دوشنبه، 4 خرداد، 1383 ساعت 14:30 توسط ناصر پورپیرار +

مطالب پیشنهادی

ض.ص: آشنائی و دوستی علمی من با زنده یاد آقای ناصر پورپیرار (بنا کننده)، با چاپ اولین کتاب ایشان، یعنی "دوازده قرن سکوت"، آغاز شد. دوست ارجمند آقای علیرضا اردبیلی، آنرا از سوئد برایم پُست کرد و در تلفون توضیح داد که: به آقای پورپیرار، پس از خواندن کتاب، گفتم بعضی از این سخنان را من از (ضیاء صدرالاشرفی) هم شنیده‌ام. پس از خواندن آن تحقیق "دست-اول و تابوشکن" که طبعاً هر اهل تحقیق، میتواند با مطالب آن اختلاف نظر هم داشته باشد، حواشی زیادی که جمعاً شانزده صفحه شد نوشتم، و به ایشان فرستاده شد.

از جمله در رابطه با تحقیق ایشان، دربارهٔ یهود در آن (از صفحه: ۱۸۱ تا ۲۵۶)، با عنوان: "چاره اندیشی یهود" که در آن میتوان وسعت، و احاطهٔ ایشان را در این موضوع فهمید. اما از بعضی اغراق‌ها، سخن بمیان آوردم، از جمله از اغراق ایشان دربارهٔ یهود، در زمان کوروش.

برای ایشان نوشتم یک قوم اسیر، که به نوشتهٔ تورات: (کتاب دوم پادشاهان، باب بیست و چهارم، شماره یا آیهٔ ۱۴)، ده هزار نفر بودند. اما بنا به کتاب (ارمیا نبی، باب پنجاه و دو، آیه: ۲۸ تا ۳۰، چهار هزار و ششصد نفر) گشته بودند و نه ده هزار نفر.

نیوکدنازردوم یا بُخْتُ النَّصْر (۵۶۲-۶۰۵ ق.م) در سال نوزدهم سلطنتش (۵۸۶ ق.م) (قبلاً: ۵۸۵ ق.م قلمداد میشد) آخرین حمله را به بابل کرد و دولت آنرا نابود ساخت. در تورات به خطاهشتمین سال سلطنتش نوشته است: (کتاب دوم پادشاهان، باب بیست و چهارم، آیهٔ ۱۲) در حالیکه ارمیا نبی (باب پنجاه و دو، آیه: ۲۸ تا ۳۰) از سه لشکرکشی بخت النصر به اورشلیم اسم میبرد: (در سال هفتم، هیجدهم و بیست و سوم) سلطنت او.

در فتح بابل، بوسیلهٔ کوروش دوم در (۵۳۹ ق.م) یعنی (۴۷) سال بعد از حملهٔ آخر بُخت النصر، به تصریح مکرر تورات، یهودیان در بابل بنده: (برده و کنیز) بودند: (کتاب دوم تواریخ آیام، باب سی و شش آیه: ۲۰) در (آیهٔ ۲۱ همان) بخطا مینویسد که پس از هفتاد سال (درستش ۴۷ سال است:

۵۸۶ تا ۵۳۹ ق.م) ودر (آیه ۲۳ همان) مینویسد در سال اول سلطنت کورش (اگر آغاز سلطنت را ۵۵۰ یعنی فتح ماد بگیریم تا فتح بابل در -۵۳۹ ق.م- یازدهمین سال سلطنت کورش میشود).

به نوشته تورات: کتاب عزرا، باب دوم (آیه ۶۴) تمامی جماعت باهم چهل و دوهزار و سیصد و شصت نفر بودند که این اسیران جنگی، بنوشته عزرا (آیه ۶۵ همان) هفت هزار و سیصد و سی و هفت غلام و کنیز هم داشتند! (هرشش نفر، یک برده یا کنیز داشت!) و اضافه میکند که: (دویست مرد و زن مُغنی آوازخوان و موسیقی نواز) هم داشتند که جمعاً: چهل و نه هزار پانصد و نود و هفت (۴۹۵۹۷) نفر میشوند.

در کتاب نحیاء، باب هفتم، (آیه ۶۶)، تعداد (مرد و زن مُغنی: آوازخوان و موسیقی نواز) را بجای (دویست تن)، (دویست و چهل و پنج نفر) نوشته است.

در نقد ادیان دین یهود (در تلوزیون میهن) باز به تناقضات و تضادهای دیگری در مورد پس دادن اموال "هیکل" اشاره کردم: از کوروش (نجات دهنده یهود): (کتاب عزرا باب یک، آیه ۸ تا ۱۱) / اموال را پس میدهد، اما داریوش: در بابل، طوماری از کوروش پیدا میکند که اموال یهود را برای بردن به اورشلیم پس بدهد: همان (کتاب عزرا، باب ششم، آیه: ۱ تا ۵)، تا اردشیر (در از دست) نوه داریوش، در (کتاب عزرا، باب هفتم، آیه ۱۵ تا ۲۶) / (ارتخشستا): اردشیر اول هخامنشی (معروف به دراز دست)، آنها را به عزرا پس میدهد.

به آقای ناصر پورپیرا نوشتیم: یک مشت، یهودی اسیر (تزدیک به پنجاه هزار نفر) چه قدرتی داشتند که به کوروش دوم (چش پیش-ی یان) کمک کنند (داریوش بود که هخامنش، پدر چش پیش یا چیش پیش را مطرح کرد تا نَسَب خود را همچون هخامنشی ها بالاتر از نَسَب کوروش ببرد).

نظرهای بدبینانه و نادرست، که بجای افراد مشخص یا گروه های معین، کلیه یک مردمی را (در اینجا یهودیان) مورد اتهام قرار میدهند، متأسفانه فراوان اند. در میان تمام ملل و معتقدین ادیان و نیز متکلمین به تمام زبانها، همواره مردمان شریف و دوستدار حقیقت و سعادت انسانها، و افراد پست و خودمرکزبین و جنایتکار، وجود داشته و خواهند داشت.

تعمیم در این موارد (خوبی و بدی مردمی)، در مورد نسل حاضر نادرست است، و چون به نسل - های گذشته و آینده هم شامل میشود (که گوینده نمیتواند آنها را بشناسد) کاملاً نادرست است.

این نوع تعمیم ها در مورد عرب ها، ترک ها، فارس ها، گُرد ها، هندی ها و ... هم وجود دارد.

اندیشمند کم شناخته شده، رحمت الله عبیر، (که خود نیز یهودی تبار بود) از قول آدلف هیتلر (دشمن یهودیان سامی نژاد، که خود نیز نژادپرست آریائی ستا بود)، نقل کرد که هیتلر یهودیان را:

" قارچ ابدی عالم بشریت" و "سرطان تاریخ" نامیده است.

هیتلر به جودِ اقتصاد (یهودی)، در داخل اقتصاد هر کشور در کتاب "نبردِ من" اشاره می کند.

ژنرال دوگل در توصیف (لویی یهودیان) گفته است:

مردمانی هستند مطمئن به خود (بسته در درون خود)، اما حاکمیت- خواه و سرکوبگر

De Gaulle: les Juifs, un peuple sûr de lui-même et dominateur

قضاوت (نیک وبد) در مورد مردمان، و گروه های مشخصی از آنها، باید به افراد شناخته شده
وسیاست آن گروه محدود شود تا با واقعیت تطبیق کند.